

دانلود
کتاب



ماشین زمان

نویسنده : هربرت جورج ولز

ماشين زمان

هربرت جورج ولز

ترجمة: کامران پروانه

ماشين زمان
هربرت جورج ولز
کامران پروانه

مقدمه

م. مافر زمان (راحت تر است او را باین نام بخوانیم) موضوع پیچیده‌ای را برای ما تشریح می‌کرد. چشمان خاکستری رنگش می‌درخشید و برق می‌زد و صورت معمولاً رنگ پریده‌اش سرخ رنگ و سرزنده شده بود. آتش با درخشندگی می‌سوخت و اشعه‌های ملایم و سفید رنگ نور، حبابهایی را که در اطراف شیشه عینکهای ما برق می‌زدند، بسان زنبق‌های نقره‌ای رنگی در آورده بود. صندلی‌های ما که اختراعات ثبت شده او بودند بجای آنکه از ما بخواهند که فقط رویشان بنشینیم، ما را در برگرفته و نوازش می‌کردند و در آنجا آن فضای آرامش‌بخش بعد از شام وجود داشت، زمانی که فکر فارغ از هرگونه مانع دقت و نکته‌سنجی آزادانه جریان می‌یابد. و او درحالی که با آن انگشت لاغرش به نکات مهم اشاره می‌کرد و ما با تنبلی، شوق و حرارت و باروری او را در مورد این پارادوکس * جدید (آنطور که بنظر می‌رسید) تحسین می‌کردیم، به این طریق به تشریح مطلب پرداخت:

«شما باید بدقت حرفهای مرا دنبال کنید. شاید لازم باشد که یکی دو

ایده را که بطور جهانی پذیرفته شده‌اند رد کنم. مثلاً هندسه که در مدرسه به شما آموزش داده‌اند براساس یک تصور غلط بنا شده است.»

فیلیبی که شخصی منطقی با موهای قرمز رنگ بود گفت: «آیا این انتظار بزرگی نیست که از ما دارید»

«منظور من آن نیست که چیزی را بدون زمینه منطقی آن بپذیرند شما بزودی به همان اندازه که من لازم می‌دانم مطالبم را خواهید پذیرفت. شما البته می‌دانید که خط هندسی، خطی که کلفتی‌اش صفر است وجود خارجی ندارد. آیا این همان چیزی نیست که بما آموخته‌اند؟ همچنین یک سطح هندسی اینها فقط امور انتزاعی هستند.»

روانشناس گفت: «حق با شماست»

«همچنین یک مکعب با وجود طول و عرض و ارتفاع نمی‌تواند وجود خارجی داشته باشد»

فیلیبی گفت: «در اینجا من اعتراض دارم. مسلم است که یک چنین مکعبی می‌تواند وجود داشته باشد. تمام چیزهای واقعی...»

«اکثر مردم چنین تصور می‌کنند. ولی لحظه‌ای صبر کنید. آیا یک مکعب آبی می‌تواند وجود داشته باشد؟»

فیلیبی گفت: «متوجه منظورتان نشدم.»

«آیا مکعبی که تا هیچ زمانی دوام نیاورد می‌تواند وجود داشته باشد؟»

فیلیبی به فکر فرو رفت. مسافر زمان ادامه داد:

«واضح است که هر جسم واقعی باید چهار بعد داشته باشد. طول و عرض و ارتفاع و دوام. ولی در اثر یک ناتوانی و ضعف ناشی از تن که بعداً برای شما شرح خواهم داد ما این واقعیت را نادیده می‌گیریم. در اصل چهار بعد وجود

دارد. سه بعد که ما آنها را سه بعد فضا می‌نامیم و چهارم بعد زمان. بهر حال تمایلی وجود دارد که یک تمایز غیرواقعی بین آن سه بعد و این آخری قائل شویم زیرا که ذهن خود آگاه ما بطور متناوب در طول بعد چهارم از موقع تولد تا مرگمان در حرکت است.

مرد جوانی که کوشش متناوبی می‌نمود سیگارش را با آتش چراغ دوباره روشن کند گفت: «این در واقع بسیار واضح است.» مسافر زمان که بر نشاطش افزوده شده بود ادامه داد:

«اکنون کاملاً آشکار است که این امر بسیار نادیده گرفته شده است. واقعاً این است مفهوم بعد چهارم اگرچه بعضی از مردم وقتی که در مورد بعد چهارم صحبت می‌کنند آنرا واقعاً جدی نمی‌گیرند. این فقط یک راه دیگری برای در نظر گرفتن زمان می‌باشد.

هیچ تفاوتی بین زمان و سه بعد دیگر فضا وجود ندارد. بجز آنکه خواگامی ما در طول آن حرکت می‌کند. ولی بعضی از مردم قسمت غلط این ایده را در نظر می‌گیرند. شما همگی شنیده‌اید که آنان در مورد بعد چهارم چه گفته‌اند؟» شهردار ولایتی گفت: «من نشیده‌ام»

«آن بطور ساده از این قرار است: فضا آنطور که ریاضیدانان ما در نظر می‌گیرند سه بعد دارد یعنی طول عرض و ارتفاع و با رجوع به سه سطح که هر یک بر آندو دیگر عمود است می‌توان هر نقطه‌ای را در آن مشخص نمود. ولی بعضی از فیلسوفان سؤال کرده اند که چرا بطور مشخص سه بعد وجود داشته و جهت دیگری وجود نداشته باشد که بر آن سه جهت عمود باشد؟ و حتی تلاش کرده‌اند یک هندسه چهار بعدی بوجود آورند. پرفسور سیمون نیوکوم این موضوع را در حدود یکماه پیش برای جامعه ریاضیدان نیویورک تشریح کرد.

شما می‌دانید که چگونه در یک سطح که فقط دو بعد دارد می‌توانیم یک جسم سه بعدی را نمایش دهیم. به همین شکل شاید بتوان در یک فضای سه بعدی بعد چهارمی را نمایش داد اگر بتوان پرسپکتیو آن چیز را در نظر آورد. متوجه شدید؟»

شهردار ولایتی زمزمه کرد: «فکر می‌کنم» و سپس درحالی‌که ابروایش را درهم می‌کشید در خود فرو رفت و لبانش مانند لبان کسی که کلماتی رمزی بر زبان می‌راند حرکت می‌کرد. بعد از مدتی درحالی‌که گویی بطور ناپایداری روشن شده است گفت: «بله فکر می‌کنم اکنون متوجه شدم.»

«خوب از گفتن این موضوع ابائی ندارم که خودم مدتی روی این هندسه چهار بعدی کار کرده‌ام. بعضی از نتایجی که گرفته‌ام غریب می‌نمایند. مثلاً در اینجا تصویر مردی را در هشت سالگی‌اش می‌بینید و بعد در پانزده سالگی و این یکی در هفده سالگی و بهمین شکل. همه اینها بطور واضحی بخش‌هایی هستند، نمایش‌هایی سه بعدی از وجود چهار بعدی او که یک چیز ثابت و تغییرناپذیر است.»

مسافر زمان بعد از مکشی که برای هضم مطالبش لازم بود چنین ادامه داد: «دانشمندان بخوبی می‌دانند که زمان نوعی فضا است. این یک دیاگرام علمی مشهور است. گزارش ثبت شده وضع هوا، این خطی که با انگشتم نشان داده‌ام حرکات بارومتر را نشان می‌دهد. دیروز بسیار بالا بود. دیشب افت کرد. سپس امروز صبح دوباره بالا رفت و به آرامی تا اینجا بالا آمد. مطمئناً جیوه داخل بارومتر این خط را در هیچیک از ابعاد فضا که تاکنون شناخته شده‌اند رسم نکرده است. ولی مطمئناً چنین خطی را کشیده است و بنابراین باید نتیجه بگیریم که این خط در طول بعد زمان کشیده شده است.»

پزشک درحالیکه به ذغالی که در آتش می‌سوخت خیره شده بود گفت: «ولی اگر زمان واقعاً بعد چهارم فضا است چرا همواره چیزی متمایز شمرده شده می‌شود؟ و چرا ما نمی‌توانیم در زمان حرکت کنیم همانطور که در ابعاد دیگر فضا حرکت می‌کنیم.»

مسافر زمان لبخندی زد: «آیا مطمئنید که ما می‌توانیم آزادانه در فضا حرکت کنیم؟ ما می‌توانیم آزادانه به چپ و راست و جلو و عقب حرکت کنیم. انسان همواره چنین کرده است. من می‌پذیرم که ما می‌توانیم آزادانه در دو بعد حرکت نماییم. ولی در مورد بالا و پائین چگونه؟ قوه ثقل در اینجا برای ما محدودیت ایجاد می‌کند.»

پزشک گفت: «نه دقیقاً ما بالن داریم»

«ولی قبل از اختراع بالن به غیر از کوششهای متناوب برای جست زدن و بالا و پائین رفتن در ناهمواریهای زمین، انسان قادر نبوده است که حرکات عمودی انجام دهد.»

پزشک گفت: «با اینحال می‌توانست تا حدی بالا و پائین حرکت کند.»

«حرکت او بطرف پائین بسیار آسان‌تر از بالا بود»

«و شما نمی‌توانید اصلاً در زمان حرکت کنید. نمی‌توانید از لحظه حاضر دور شوید.»

«آقای عزیز من! درست در اینجا است که شما اشتباه می‌کنید. این همان مطلبی است که تمام دنیا در مورد آن اشتباه می‌کنند. ما همواره از زمان حاضر در حال دور شدن هستیم. وجود روانی ما که غیرعادی و فاقد ابعاد است از گهواره تا گور در حال گذر از بعد زمان با سرعتی یکنواخت است. درست همانطور که اگر

حیات خود را در پنجاه مایلی بالای سطح زمین آغاز کنیم باید بسمت پائین سفر نماییم.»

روانشناس حرف او را قطع کرد و گفت: «ولی مشکل بزرگ این است که شما می‌توانید در تمام جهات فضا حرکت کنید ولی در زمان نمی‌توانید اینور و آنور بروید.»

«این همان لب اکتشاف بزرگ من است. ولی شما اشتباه می‌کنید که می‌گوئید ما نمی‌توانیم در زمان حرکت کنیم. مثلاً اگر من واقعه‌ای را بطور روشن بخاطر آورم، به لحظه‌ای که آن واقعه رخ داده است باز می‌گردم، بقولی شما حواسم پرت خواهد شد. برای لحظه‌ای به عقب می‌جهیم. البته ما وسیله‌ای نداریم که مدت زیادی در آنجا بمانیم. همانطور که یک حیوان یا انسان وحشی نمی‌تواند شش پا بالای زمین بماند. ولی انسان متمدن از این لحاظ از یک انسان بدوی غنی‌تر است. او می‌تواند برخلاف نیوی جاذبه در یک بالن بالا رود و چرا نباید امیدوار باشد که سرانجام قادر خواهد شد که حرکتش را در طول بعدزمان متوقف سازد یا آنرا سرعت بخشد یا حتی باز گردد و در جهت دیگر سفر نماید.»

فیلیبی گفت: «اوه اینها همه...»

مسافر زمان اظهار داشت: «چرا که نه؟»

فیلیبی گفت: «چون برخلاف منطق است.»

مسافر زمان پاسخ داد: «چه منطقی»

فیلیبی گفت: «با مباحثه و جدل می‌توانید نشان دهید که سفید همان سیاه است ولی هرگز نمی‌توانید مرا متقاعد سازید؟»

مسافر زمان گفت: «شاید نتوانم ولی اکنون شما موضوع تحقیقات من

در هندسه چهار بعدی را دیدید. مدتها پیش من طرح مبهم یک ماشین را در ذهن داشتم» مرد جوان اظهار داشت: «که با آن در زمان سفر کنید.»

«این ماشین قادر خواهد بود که بر طبق تصمیم راننده‌اش در هر جهتی از فضا و زمان حرکت کند.»

فیلبی به لبخندی قناعت کرد.

مسافر زمان گفت: «ولی من تحقیقاتی تجربی بعمل آورده‌ام.»

روانشناس توصیه کرد: «برای تاریخ‌دانان بسیار راحت‌تر خواهد بود اگر کسی به زمان گذشته سفر کند و مثلاً به محاسبات پذیرفته شده نبرد هیستینگ^۱ رسیدگی نماید»

پزشک گفت: «آیا فکر نمی‌کنید که جلب توجه خواهید کرد، اجداد ما تحمل اشتباهات تاریخی را نداشتند»

مرد جوان گفت: «آنگاه شخص می‌تواند زبان یونانی را از دهان هومر و افلاطون بشنود.»

«در چنین صورتی آنها مطمئناً شما را برای اولین امتحان زبان خواهند پذیرفت. ادیبان آلمانی زبان یونانی را بسیار ترقی بخشیده‌اند.»

مرد جوان گفت: «آنگاه آینده خواهیم داشت. شخص ممکن است تمام پولش را سرمایه‌گذاری کند و بگذارد که به آن بهره تعلق گیرد و با سرعت به زمان آینده برود.»

من گفتم: «که جامعه‌ای را کشف کند که براساس کمونیستی سخت

۱- نبرد هیستینگ جنگی بود که در سال ۱۰۶۶ بین ویلیام فاتح اهل نورماندی و هارولد پادشاه انگلیس در گرفت و در این جنگ انگلیسی‌ها شکست خوردند. (مترجم)

بنا شده است.»

روانشناس گفت: «اینها همه تئوریهای نامعقول هستند.»

«بله بنظر من هم چنین می آید و بنابراین من هرگز در مورد آن صحبت

نمی کنم تا وقتی که...»

فریاد زد: «تحقیقات تجربی! شما می خواهید آنرا نشان بدهید!»

فیلیبی که داشت گیج می شد فریاد زد: «تحقیقات تجربی!»

روانشناس گفت: «بگذارید بهر حال تجربه های شما را ببینیم. اگرچه

همه اش حيله و فریبی بیش نخواهد بود.»

مسافر زمان به همه ما نگاه کرد و خندید. سپس درحالی که هنوز لبخند بر

لبانش بود و دستانش در جیب شلوارش بودند به آهستگی از اطاق خارج شد و

ما صدای کشیده شدن دمپایی هایش را در طول راهرو به آزمایشگاه می شنیدیم.

روانشناس بما نگاه کرد: «نمی دانم چه می خواهد نشانمان دهد؟»

پزشک گفت: «لابد نوعی چشم بندی یا چیزی شبیه به آن.» و فیلیبی به ما

در مورد جادوگری می گفت که در بورسلم دیده بود ولی قبل از آنکه اظهارات

مقدماتی اش را بی پایان رساند، مسافر زمان باز گشت و حکایت فیلیبی ناتمام ماند.

ماشین

چیزی که در دست مسافر زمان بود یک چهارچوب فلزی براق بود که از یک ساعت کوچک کمی بزرگتر می‌نمود و با ظرافت ساخته شده بود. در آن عاج و نوعی عنصر کریستالی بکار رفته بود. و اکنون من باید صریح باشم چرا که آنچه بدنبال می‌آید - تا وقتی که توضیحات او پذیرفته نشود - مطمئناً چیزی بیان‌ناپذیر خواهد بود. او یکی از میزهای هشت گوشه را که در اطاق پراکنده بودند برداشت و در مقابل آتش گذاشت درحالی‌که دو پایه آن روی قالیچه جلوی بخاری قرار گرفت. روی این میز ماشینش را قرار داد. سپس یک صندلی بطرف خود کشید و رویش نشست. تنها چیز دیگری که روی میز بود یک چراغ کوچک بود که نور درخشان آن مدل را روشن می‌کرد. شاید حدود یک دوجین شمع هم در اطراف وجود داشتند: دو شمع در شمعدان روی طاقچه و چندین شمع در شمعدان دیوار کوب طوری‌که اطاق بطور درخشانی نورانی شده بود. من روی یک صندلی کوچک نزدیک آتش نشستم و صندلی را آنقدر جلو بردم که تقریباً بین مسافر زمان و آتشگاه قرار گرفتم. فیلبی پشت او نشست و از روی شانم‌هایش نگاه می‌کرد. پزشک و شهردار ولایتی از نیم‌رخ سمت چپ او را نگاه می‌کردند. مرد جوان پشت روانشناس ایستاده بود. همه ما کاملاً مواظب و

گوش یزنگ بودیم. بنظر من باور نکردنی می‌رسید که هر نوع حقه‌ای هرچقدر هم زیرکانه اندیشیده شده و به زرنگی انجام می‌پذیرفت در تحت این شرایط از نظر ما مخفی بماند. مسافر زمان به ما نگاهی انداخت و سپس به ماشین چشم دوخت. روانشناس گفت: «خوب؟»

مسافر زمان درحالیکه آرنج‌هایش را روی میز گذاشته بود و در بالای دستگاه دستانش را بهم می‌فشرد گفت: «این دستگاه کوچک فقط یک مدل است. طرح من از ماشینی است که در زمان مسافرت می‌کند. شما متوجه خواهید شد که بطور استثنائی عجیب بنظر می‌رسد و این میله بطور غریبی برق می‌زند گویی اصلاً واقعی نیست» - او به آن قسمت با انگشتش اشاره کرد - «و در اینجا یک اهرم کوچک سفید قرار دارد و در اینجا یکی دیگر».

پزشک از جایش بلند شد و به دقت به دستگاه نگاه کرد و گفت: «واقعاً زیبا ساخته شده است».

مسافر زمان جواب داد: «دو سال طول کشید تا آنرا ساختم.» سپس وقتی همه ما حرکت پزشک را تقلید کردیم او گفت: «اکنون می‌خواهم بدانید این اهرم وقتی که فشار داده شود ماشین را به آینده خواهد لغزاند. و این دیگری جهت حرکت را معکوس می‌نماید. این زین محل نشستن مسافر زمان است. اکنون می‌خواهم اهرم را فشار دهم و ماشین حرکت خواهد کرد و ناپدید شده و به زمان آینده گذر خواهد نمود. خوب به ماشین نگاه کنید. به میز هم بنگرید طوری که راضی شوید که حقه‌ای در کار نیست. نمی‌خواهم این مدل را به هدر دهم و بعد به من بگویند که یک حقه باز هستم.»

شاید حدوداً یک دقیقه مکث کرد. روانشناس می‌خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد. سپس مسافر زمان انگشتش را بطرف اهرم برد. ناگهان گفت:

«نه دستتان را بمن بدهید.» و بطرف روانشناس برگشت و دست او را در دست گرفت و به او گفت که انگشت نشان را دراز کند. بنابراین روانشناس بود که مدل ماشین زمان را به سفر پایان ناپذیرش پیش فرستاد. همه ما دیدیم که اهرم چرخید. بادی می‌وزید و شعله چراغ تکان خورد. یکی از شمع‌های روی طاقچه خاموش شد و ماشین کوچک ناگهان چرخید، تیره شد و ثانی‌های شبع مانند گشت و مانند دود پیچیده‌ای از برنج و عاج باتلوثی کم سو رفت و ناپدید شد. بغیر از چراغ دیگر هیچ چیز روی میز نبود.

دقیقه‌ای سکوت حکمفرما شد. سپس فیلیبی گفت که به جهنم رفت. روانشناس از حالت بهت‌زدگی در آمد ناگهان زیر میز را نگریست. مسافر زمان به این کار او با شادمانی خندید و به طعنه به روانشناس گفت: «خوب؟» سپس بلند شد و به طرف شیشه روی طاقچه که حاوی توتون بود رفت و درحالی‌که پشتش بما بود شروع به پر کردن پیش نمود. ما به یکدیگر خیره نگاه کردیم. پزشک گفت: «ببین آیا در مورد این کاملاً جدی هستی؟ آیا جداً اعتقاد داری که ماشین به سفر در زمان رفته است؟»

مسافر زمان درحالی‌که نکه‌ای کاغذ به آتش فرو می‌برد گفت: «مطمئناً» سپس برگشت و پیش را روشن کرد و به چهره روانشناس نگریست. (روانشناس برای آنکه نشان دهد ذهنش مختل نشده است سیگاری در آورد و سعی کرد آنرا روشن کند). «علاوه براین من ماشین بزرگی در آنجا دارم» - به آزمایشگاهش اشاره نمود - «که تقریباً به اتمام رسیده است. وقتی کاملاً ساخته شود قصد دارم که با ریسک خودم سفری آغاز کنم.»

فیلیبی گفت: «منظورتان این است که ماشین به آینده سفر کرده

است؟»

«یا به آینده یا به گذشته. دقیقاً نمی‌دانم به کدامیک»

بعد از چند لحظه به روانشناس الهامی دست داد و او گفت: «اگر به

جایی رفته باشد باید به گذشته باشد.»

مسافر زمان گفت: «چرا؟»

زیرا که فرض من این است که در فضا حرکت نکرده است و اگر به

زمان آینده رفته باشد باید در تمام این مدت اینجا باشد زیرا که باید از این زمان

بگذرد.»

من گفتم: «ولی اگر به زمان گذشته سفر کرده است وقتی که ما در

ابتدا به این اطاق آمدیم باید آنرا می‌دیدیم و همچنین در پنج‌شنبه گذشته که

اینجا بودیم و همچنین پنج‌شنبه پیش از آن و بهمین شکل!»

شهردار ولایتی با بیطرفی رو به مسافر زمان کرد و گفت: «اینها ایرادهای

جدی هستند.»

مسافر زمان روانشناس را مورد خطاب قرار داد و گفت: «حتی ذره‌ای هم

نه. شما فکر می‌کنید بتوانید آنرا توضیح دهید. ظهور آنرا در پائین‌تر از محدوده

دید. ظهور کمرنگ آنرا.»

روانشناس گفت: «البته» و ما را مطمئن نمود. «این نکته ساده‌ای در

روانشناسی است. باید فکرش را می‌کردم. باندازه کافی ساده است و آن

پارادوکس را بخوبی روشن می‌سازد. ما نه می‌توانیم آنرا ببینیم و نه آنرا تحسین

کنیم درست همانطور که نمی‌توانیم در مورد یک چرخ چرخان و یا گلوله‌ای که

در هوا دارد جلو می‌رود چیزی بگوئیم اگر پنجاه بار یا صد بار سریع‌تر از ما در

زمان سفر می‌کند، اگر دقیقه‌ای را پشت سر می‌گذارد درحالی‌که ما ثانیه‌ای را

گذرانده‌ایم تاثیری که خواهد داشت مسلماً یک پنجاهم یا یک صدم تاثیری است که اگر در زمان سفر نمی‌کرد بجا می‌گذاشت. این به اندازه کافی ساده است.» او دستش را در فضایی که ماشین در آن قبلاً قرار داشت حرکت داد و خندید و گفت: «می‌بینید؟»

ما نشستیم و دقیقه‌ای چند به میز خالی نگاه کردیم. سپس مسافر زمان از ما پرسید که درباره آنچه که گذشته است چه فکر می‌کنیم. پزشک گفت: «وقایع امشب باندازه کافی باور کردنی بنظر می‌رسد. ولی تا فردا باید صبر کرد. باید منتظر عقل سلیم صبحگاهی باشیم.»

مسافر زمان پرسید: «میل دارید که خود ماشین زمان را ببینید؟» و با این سؤال چراغ را در دست گرفت و از طریق راهرویی که در معرض هوا قرار داشت بطرف آزمایشگاهش رهسپار شد. من بطور واضح روشنایی لرزان و نیم‌رخ سر پهن و مضحک او و رقص سایه‌ها و آنطور که ما بدن‌بال او می‌رفتیم درحالیکه گیج و پراز تردید بودیم و چگونه در آن آزمایشگاه نمونه بزرگتری از آن مکانیزم کوچک را دیدیم که چند دقیقه قبل در مقابل چشمانمان قرار داشت، را بغاطر می‌آورم. قسمتهایی از آن از نیکل، قسمتهایی از آن از کریستال صخره‌ای سوهان خورده و اره شده ساخته شده بود. ماشین کلاً کامل شده بود ولی میله‌های پیچ خورده کریستالی ناتمام روی نیمکت در کنار چند ورقه نقاشی شده افتاده بودند و من یکی از آنها را برداشتم تا آنرا بهتر نگاه کنم. بنظر می‌رسید کوارتز باشد.

پزشک گفت: «ببین آیا کاملاً جدی هستی. یا این هم حقه‌ای است مانند آن شعبی که در کریسمس گذشته نشانمان دادی.»

مسافر زمان چراغ را بالا گرفت و گفت: «من قصد دارم با آن ماشین به

اکتشاف زمان بپردازم. آیا متوجه شدید؟ هیچگاه در زندگیم اینقدر جدی نبوده‌ام.»

هیچیک از ما دقیقاً نمی‌دانستیم که حرفهای او را باور کنیم یا نه. چشمانم از روی شانه‌های پزشک به چشمان فیلی افتاد و او موقرانه به من چشمک زد.

بازگشت مسافر زمان

فکر می‌کنم در آنموقع هیچیک از ما اعتقاد چندانی به ماشین زمان نداشتیم. واقعیت این است که مسافر زمان یکی از آن مردانی بود که زرنگ‌تر از آن هستند که انسان باورشان کند. شما هرگز احساس نمی‌کردید که او را صاف و پوست‌کنده دیده‌اید. همیشه گمان می‌کردید که حیلای در کار است و یک زیرکی در کمینگاه در پس رک و راست بودن او نهفته است. اگر فیلیپی همان مدل را بما نشان می‌داد و مانند مسافر زمان به تشریح آن می‌پرداخت ما در مورد او کمتر شک می‌کردیم. زیرا که می‌توانستیم انگیزه‌های او را درک کنیم، یک قصاب می‌توانست فیلیپی را بخوبی بشناسد. ولی مسافر زمان نوعی بوالهوسی در وجودش بود و ما به او اعتماد نداشتیم. چیزهائی که می‌توانست از شخصی که کمتر از او زرنگ بود شهرت بسازد، در دستان او بنظر حقه‌هایی می‌رسیدند. اشتباه است که کارها را به آسانی انجام داد. اشخاص جدی که او را جدی می‌گرفتند هیچگاه از رفتار او احساس اطمینان نمی‌نمودند. آنها بهر حال می‌دانستند که مطمئن بودن از شهرت و اعتبار شان در قضاوت، وقتی که مسئله قضاوت در مورد او بود مانند مبلمان کردن یک کردکستان با اثاثیه ساخته شده از چینی نازک است. بنابراین من فکر نمی‌کنم که هیچیک از ما حرف زیادی

در مورد مسافرت در زمان در فاصله آن پنج‌شنبه و پنج‌شنبه بعد زده باشیم، اگر چه غرابت آن، حق بجانبی آن یعنی باور نکردنی بودنش از لحاظ عملی، ذهن همه ما را بخود مشغول ساخته بود. در مورد خودم باید بگویم که بفکر حقه‌ای بودم که در آن مدل بکار رفته بود. بخاطر می‌آورم که در روز جمعه در ملاقاتم با پزشک در مورد این موضوع با او بحث نمودم. او گفت که چیز مشابهی را در توبینگن دیده است و بر خاموش شدن شمع از باد تأکید زیاد می‌نمود. ولی چگونه این حقه انجام شده بود نمی‌توانست شرح دهد.

پنج‌شنبه بعد من دوباره به ریچموند رفتم فکر می‌کنم که یکی از مهمانان همیشگی مسافر زمان بودم. و دیر وقت به آنجا رسیدم و چهار پنج مرد دیدم که در آن موقع در اطاق مهمانخانه او جمع شده بودند. پزشک در مقابل آتش ایستاده بود درحالی‌که یک ورقه کاغذ در یک دستش و ساعتی در دست دیگرش بود. به اطراف نگریدم تا مسافر زمان را پیدا کنم و پزشک گفت: «ساعت هفت و نیم است بهتر نیست که شام بخوریم؟»
گفتم «مسافر زمان کجاست.»

«مثل اینکه الان وارد شدید؟ بنظر عجیب می‌رسد. او دیر کرده است. در این یادداشت از من خواسته است که اگر تا ساعت هفت نیامد شامان را بخوریم و می‌گوید که وقتی آمد توضیح خواهد داد.»

ناشر یک روزنامه مشهور گفت: «حیف است که شامان را خراب کنیم» و در این موقع دکتر زنگ شام را بصدا در آورد.

روانشناس بغیر از من و دکتر تنها کسی بود که در مراسم شام قبلی حضور داشت. مردان دیگر، یعنی ناشری که قبلاً ذکرش رفت و یک روزنامه‌نگار و مرد دیگری که شخصی ساکت و خجالتی با ریش بلند بود و من

نمی‌شناختمش و تا آنجایی که دیدم در تمام آن شب لب از لب نگشود، بهت زده بودند. در سر میز شام صحبت‌هایی در مورد غیبت مسافر زمان رد و بدل شد و من در مورد سفر در زمان با شوخ طبعی صحبت نمودم. ناشر می‌خواست که آنرا برای او شرح دهیم. و روانشناس داوطلب توضیحاتی بیروح در مورد آن «پارادوکس» زیرکانه و حقای که در هفته گذشته شاهدش بودیم شد. او درست در وسط بیاناتش بود که در راهرو به آهستگی و بدون سروصدا باز شد. من درست در مقابل در نشسته بودم و اوّل من آنرا دیدم. گفتم: «اوه سرانجام!...» و در بیشتر باز شد و مسافر زمان در مقابل ما ایستاد. من فریادی از روی تحیر کشیدم. پز شک که بعد از من او را دید فریاد زد: «خدای من. مرد. چه شده است؟» و تمام کسانی که دور میز نشسته بودند بطرف در برگشتند.

او در وضع شگفت‌انگیزی بود. کتش خاک آلود و کثیف و تا آستینها آلوده به رنگ سبز بود. موهایش ژولیده و آنطور که بنظر می‌رسید خاکستری‌تر شده بود. یا در اثر خاک و کثیف بودن و یا باین علت که رنگش واقعاً پیریده بود. صورتش بطور مرده‌واری زرد شده بود. روی چانه‌اش یک بریدگی قهوه‌ای رنگ دیده می‌شد. یک بریدگی که بطور نیمه بهبود یافته بود. شمائلش لاغر و کشیده بنظر می‌رسید گوشتی رنج زیادی کشیده بود. دقیقه‌ای در کنار در درنگ کرد طوریکه گویی در اثر نور خیره شده است. سپس بداخل اطاق آمد. طوری لنگ‌لنگان راه می‌رفت که در گامهای زخمی و لگزدان دیده می‌شود. ما در سکوت به او خیره شدیم و متوقع بودیم که او صحبت کند.

کلمه‌ای هم نگفت بلکه توأم با درد بطرف میز آمد و دستش را بطرف آب دراز کرد. ناشر برای او آب ریخت و به او داد. دکتر پرسید: «خاطر خدا به تو چه گذشته است ای مرد.» بنظر رسید که حرف او را نشنیده است. با لکنت

زبان گفت: «نگذارید که ناراحتان کنم. حالم خوب است.» سپس مکث کرد و لیوانش را برای کمی آب دیگر پیش برد و آنرا با جرعه‌ای سر کشید و گفت: «خیلی خوب است.» چشمانش درخشان‌تر شد و سرخی کمرنگی به گونه‌هایش آمد. نظری به چهره‌های ما با نوعی موافقت تیره افکند سپس در اطراف اطاق راحت و گرم راه رفت. بعد دوباره صحبت کرد هنوز هم با کمی لکنت: «می‌خواهم خود را شسته و لباسم را عوض کنم آنگاه برای شما همه چیز را شرح خواهم داد. کمی از آن گوشت گوسفند را برای من کنار بگذارید. خیلی گرسنه هستم.»

او به ناشر نگرست که کمتر به ملاقات او می‌آمد و احوالش را می‌پرسید. ناشر سئوالی نمود. مسافر زمان گفت: «الان بشما می‌گویم. من - مسخره است - یک دقیقه دیگر آماده خواهم شد.»

لیوانش را پائین گذاشت و بطرف در پلکان رفت. دوباره من متوجه لنگی و صدای بم گام‌هایش شدم و درحالی‌که در جای خود ایستاده بودم به پاهای او در حین که خارج می‌شد نگرستم. چیزی بجز یک جفت جوراب پاره و آلوده بخون پایش نبود. سپس در پشت سرش بسته شد. می‌خواستم بدنالش بروم ولی یادم آمد که او چگونه از هر هیاهویی در مورد خودش بیزار بود. دقیقه‌ای ذهن من مشغول غازچرانی بود. سپس شنیدم که ناشر بر طبق عادت سر مقاله‌نویسی‌اش چنین گفت: «سلوک برجسته یک دانشمند شایسته» و این جمله دوباره توجه مرا به آن میز شام روشن باز گرداند.

روزنامه‌نگار گفت: «موضوع چیست؟ آیا او گدایی ناشی شده است؟ متوجه موضوع نمی‌شوم» چشمم به چشمان روانشناس افتاد و تعبیری را که خودم کرده بودم در چهره او خواندم. بفکر مسافر زمان افتادم که لنگ‌لنگان از پله‌ها

بالا رفته بود. فکر نمی‌کنم که کسی دیگر متوجه لنگی او شده بود.

اولین کسی که کاملاً از حالت بهت‌زدگی بیرون آمد پزشک بود که زنگ را برای یک بشقاب گرم بصدای او آورد. مسافر زمان از مستخدم سر میز شام بیزار بود. با این کار ناشر به کارد و چنگالش رو آورد و نفسی کشید و مرد ساکت هم بدنبال او مشغول شد. شام از سر گرفته شد. تا مدتی مکالمه شگفت‌آور با وقفه‌ای از حیرت‌زدگی جریان داشت و سپس ناشر که حس کنج‌کاویش بسیار تحریک شده بود پرسید: «آیا دوست ما با یک گذر در زمان بر درآمده‌اش افزوده خواهد شد؟ یا او مراحل نبوخذ نصر را خود را گذرانده است؟» گفتم: «من احساس می‌کنم که اینکار ماشین زمان باشد» و توضیحات روانشناس را در ملاقات قبلی شرح دادم. مهمانان تازه بطور آشکاری باورشان نمی‌شد. ناشر اعتراضاتی نمود: «این سفر در زمان چه می‌تواند باشد؟ آیا شخص می‌تواند با غلتیدن در یک حالت بینابین خود را خاکی کند؟ آیا می‌تواند؟» و سپس وقتی که ایده را فهمید به تمسخر و استهزاء کردن پرداخت: «آیا برس لباس در زمان آینده پیدا نمی‌شود؟» روزنامه‌نگار هم به هیچ‌قیمت نمی‌خواست باور کند و به ناشر در کار آسان ریشخند و استهزا کردن پیوست. هر دوی آنها روزنامه‌نگاران نوع جدید بودند. مردان جوانی شاد و بی‌ادب، وقتی که مسافر زمان باز گشت، روزنامه‌نگار داشت می‌گفت و یا بهتر است بگوئیم فریاد می‌زد: «خبرنگار مخصوص ما در گزارشات پس فردا». مسافر زمان لباس معمول عصر را بتن داشت و هیچ چیز نمی‌توانست ظاهر فرسوده و لاغرشی را که - در همان وهله اول مرا تکان داده بود - عوض کند.

ناشر با خوشی گفت: «می‌گویم اشخاصی که در اینجا هستند می‌گویند شما زیاد به وسط هفته آینده سفر کرده‌اید!! آیا در مورد رزبری کوچک برایمان می‌گویند؟ در مقابل همه داستان چه می‌خواهید؟»
ناشر فریاد زد: «داستان»

مسافر زمان گفت: «لعنت بر داستان. من چیزی می‌خواهم که بخورم. هیچ حرفی نخواهم زد تا آنکه کمی پیتن^۱ به رگهایم بفرستم. متشکرم و نمک.»
مسافر زمان بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزند بجایی که برای او تخصیص داده شده بود، آمد. به آرامی و به روش قدیمی‌اش لبخندی زد و گفت: «گوشت کجاست. فرو کردن چنگال در گوشت دوباره چقدر لذت بخش است!»
گفتم: «فقط یک کلمه بگویند. آیا در زمان مسافرت می‌کردید؟»
مسافر زمان درحالی‌که دهانش پر بود گفت: «بله» و سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

ناشر گفت: «من حاضرم برای هر سطر یادداشت کلمه به کلمه یک شلینگ پردازم.»

مسافر زمان لیوانش را بطرف مرد ساکت دراز کرد و با نوک انگشتش به روی آن نواخت و مرد ساکت که به چهره او خیره شده بود برایش کمی شربت ریخت. بقیه شام ناراحت کننده بود. سئوالات ناگهانی به نوک زبانم می‌آمد و بجزرات می‌گویم که دیگران هم همین وضع را داشتند. روزنامه‌نگار سعی می‌نمود که با گفتن حکایت حتی‌بوترا فضای ناراحت کننده را آرامش بخشد. مسافر زمان تمام توجهش را به شام معطوف کرده بود و اشتهای یک ولگرد را از خود نشان می‌داد. پز شک مشغول دود کردن سیگار بود و از میان

۱- یک محصول حیوانات هضم پروتئین.

۱- رمان نویس آمریکایی (مترجم)

مژگانش مسافر زمان را تماشا می کرد. مرد ساکت از همیشه دست پاچه تر بنظر می رسید و درحالیکه عصبی بود سعی می کرد مصمم و منظم شربتش را بنوشد. سرانجام مسافر زمان بشقابش را کنار گذاشت و به همه ما نگرست و گفت: «فکر می کنم باید عذرخواهی کنم. من فقط تا حد مرگ گرسنه بودم. اوقات بسیار حیرت آوری را گذراندم.» دستش را دراز کرد و سیگاری برداشت. انتهای آنرا برید و گفت: «به اطلاق نشیمن بپایید. داستان بسیار بلندی است و نمی توان آنرا در کنار بشقابهای روغنی تعریف کرد» و درحالیکه ضمن عبور زنگ را به صدا در می آورد به اطاق مجاور رفت.

به صندلی راحتی تکیه داد و نام مهمانان جدید را برد و گفت: «شما به این سه نفر در مورد ماشین زمان توضیح داده اید؟»

ناشر گفت: «ولی آن فقط یک پارادوکس است.»

«من امشب حوصله بحث کردن ندارم. گفتن داستان از نظر من اشکالی ندارد ولی نمی توانم بحث کنم. من به شما داستان اینکه بر من چه واقع شد را خواهم گفت. ولی نباید حرفم را قطع کنید. می خواهم آنرا بگویم. بیشترش دروغ بنظر خواهد رسید. خوب بگذار اینطور باشد. با این وصف هر کلمه آن حقیقت محض است. من در آزمایشگاه هم بودم و از آتموقع هشت روز را گذرانده ام. روزهایی که هیچ انسانی تا کنون نگذرانیده است. تقریباً از پا افتاده ام. ولی تا وقتی که آنرا برای شما تعریف نکنم نخواهم خوابید. بعد از آن به بستر خواهم رفت. ولی نباید حرفم را قطع کنید! آیا موافقید؟»

ناشر گفت: «موافقم» و بقیه باهم گفتیم: «موافقیم» بعد از آن مسافر زمان داستان خودش را آنگونه که خواهم نوشت تعریف کرد. ابتدا به صندلی اش تکیه داد و مانند مرد خسته ای سخن گفت: بعداً سر زنده تر شد. در نوشتن آن

من عدم کفایت قلم و دوات را شدیداً - و بالاتر از همه عدم کفایت خود را بیان آن - احساس می‌کنم. فکر می‌کنم آنرا با دقت خواهید خواند ولی شما نمی‌توانید چهره سفید و صمیمانه گوینده را درحالی‌که در حلقه‌ای از چراغهای کوچک قرار داشت ببینید و نه زیر و بم صدای او را بشنوید. شما نمی‌توانید بدانید که چگونه حالت او براساس آنچه که تعریف می‌کرد، تغییر می‌یافت. اکثر ما شنوندگان در سایه بودیم زیرا که شمع‌ها در اطاق نشیمن روشن نشده بودند. و فقط چهره روزنامه‌نگار و پاهای مرد ساکت از زانو به پائین روشن بودند. ابتدا هر چند وقت یکبار ما به هم نظری می‌انداختیم. بعد از مدتی از این کار دست کشیدیم و فقط به چهره مسافر زمان نگاه می‌کردیم.

مسافرت در زمان

من به بعضی از شما در پنج‌شنبه گذشته در مورد اصولی که ماشین زمان براساس آنها کار می‌کند، گفتم و خود آنرا که هنوز کامل نشده بود در کارگاه به شما نشان دادم. اکنون هم همانجاست اگرچه در اثر سفر کمی فرسوده شده است. و یکی از میله‌های عاجی آن شکسته و یک ریل برنجی خمیده شده است ولی بقیه آن به اندازه کافی سالم است. من متوقع بودم که آنرا در روز جمعه تمام کنم ولی در آنروز وقتی کار نصب کردن قطعات مختلف تقریباً تمام شده بود متوجه شدم که یکی از میله‌های نیکی آن یک اینچ کوتاهتر است و می‌باید آنرا دوباره می‌ساختم بنابراین تا امروز صبح کار ساختن ماشین باتمام نرسید. در ساعت ده صبح امروز بود که اولین ماشین زمان دنیا کارش را آغاز کرد. من آخرین ضربت آهسته را به آن زدم، تمام پیچ‌هایش را آزمودم، روی میله کوارتزی یک قطره دیگر روغن چکاندم و در زین آن نشستم، احساسم مانند آدمی بود که تفنگی به جمجمه‌اش گرفته و قصد خودکشی دارد. نمی‌دانستم که بعد از آن چه واقع خواهد شد. من اهرم شروع آنرا در یک دست و اهرم ایست را در دست دیگر گرفتم. اولی را فشار دادم و تقریباً فوراً دومی را فشردم. احساس کردم که می‌چرخم مانند کابوسی حس کردم در حال سقوطم. و وقتی به

اطراف نگریستم دیدم که آزمایشگاه مانند سابق همانطور مانده است. آیا چیزی اتفاق افتاده بود؟ لحظه‌ای تصور کردم که عقلم مرا گول زده است. سپس متوجه ساعت شدم. یک دقیقه قبل، چیزی از ساعت ده گذشته بود. اکنون تقریباً سه‌ونیم بود.

نفسی کشیدم، دندانهایم را رویهم فشردم، اهرم شروع را در دست گرفتم و با صدای آهسته‌ای رهسپار شدم. آزمایشگاه مات و تاریک شد. خانم واچت داخل آمد و بدون آنکه مرا ببیند بطرف در باغ رفت. تصور می‌کنم دقیقه‌ای بیش طول نکشید که از آن مکان گذشت. ولی بنظر من چنین رسید که مانند موشکی از اطاق عبور کرد. اهرم را تا آخرین حد ممکن فشار دادم. شب مانند خاموش کردن چراغی فرا رسید و دقیقه‌ای بعد فردا شد. آزمایشگاه کمرنگ و مات و کمرنگ‌تر و مات‌تر شد. فردا شب مانند یک سیاهی آمد و سپس روز شد و دوباره شب شد. سریع‌تر و سریع‌تر دوباره روز و شب شد. یک مور مور پیچنده گوشه‌هایم را فرا گرفت. و یک گیجی گنگ بر ذهنم نشست.

می‌ترسم نتوانم احساس مخصوص مسافرت در زمان را شرح دهم. آن بطور فزاینده‌ای ناخوشایند است. درست مانند احساسی است که در یک راه آهن پیچاپیچ به انسان دست می‌دهد - یک حرکت با شتاب علاج‌ناپذیر. من همچنین آن حس ترسناک پیش‌بینی‌کننده یک تصادم قریب‌الوقوع را نیز داشتم. در حینی که به سرعت خود می‌افزودم شب بدن‌بال روز مانند بال زدن یک بال سیاه می‌آمد. منظره تیره آزمایشگاه اکنون بنظر می‌رسید که محو شده است و من می‌دیدم که خورشید بسرعت در طول آسمان پرواز می‌کند. هر دقیقه‌ای در آن می‌پرد و هر دقیقه‌ای آغاز روزی را اعلام می‌کند. من تصور کردم که آزمایشگاه خراب شده و به فضای باز قدم گذاشته‌ام. حس کردم که بطور تیره چهارچوب

آنها می بینم ولی هم اکنون آنچنان سرعت می رفتم که نمی توانستم از هیچ چیزی باخبر شوم. کندترین حلزون که روی زمین می خزد برای من بسرعت زیاد حرکت می کرد. توالی پی در پی تاریکی و روشنایی برای چشمانم بسیار دردناک بود. سپس در تاریکی های متناوب ماه را دیدم که سرعت از هلال تبدیل به قرص کامل می شد و یک نظر اجمالی ضعیف هم از ستارگان چرخان داشتم. بزودی درحالی که جلو می رفتم و هنوز بر سرعتم می افزودم طپش شب روز تبدیل به یک رنگ خاکستری پیوسته شد. آسمان عمق زیبایی از رنگ آبی پیدا کرد، یک رنگ باشکوه مهتابی، مانند ابتدای طلوع آفتاب بخود گرفت، خورشید درحال تکان خوردن، یک رگه آتشین شد، یک قوس درخشان و در فضا ماه یک بند تغییر کننده تیره تر گشت، و من دیگر نمی توانستم ستارگان را ببینم. بجز آنکه هر چند وقت یکبار حلقه های درخشانی در آسمان آبی تکان می خوردند.

زمین مه آلود و تیره بود. هنوز روی تپه ای بودم که این خانه هم اکنون رویش قرار دارد. برآمدگی آن در بالای سرم تیره و کدر قرار داشت. من می دیدم که درختان مانند بیرون زدن بخار رشد می کنند و تغییر می یابند، گاهی قهوه ای و گاهی سبز می شوند. آنها رشد می کردند، گسترش می یافتند، خرد می شدند و از بین می رفتند. من ساختمانهای عظیمی دیدم که بنا می شدند و مانند رویایی می گذشتند. تمام سطح زمین بنظر می رسید که تغییر یافته بود - و در مقابل چشمان من ذوب می شد و جریان می یافت عقربه های کوچک روی صفحه ساعت که سرعت مرا ثبت می کردند سریع تر و سریع تر می گشتند. بزودی من متوجه شدم که مدار خورشید از یک تحویل سال تا تحویل سال دیگر در یک دقیقه بالا و پائین تکان می خوردم. سرانجام سرعت من بیش از یک سال در یک دقیقه بود. دقیقه به دقیقه برف سفید جهان را در برمی گرفت و سپس ناپدید می شد و

به دنبالش بهار کوتاه و سبز و روشن می‌آمد.

احساس ناخوشایند ابتدای سفر اکنون کمتر ناراحت کننده شده بود. سرانجام تبدیل به نوعی نشاط هیستریک مانند شد. در واقع تکان ناهنجاری در ماشین ملاحظه کردم ولی قادر نبودم علت آن را دریابم. ذهن من آنقدر مغشوش بود که نمی‌توانستم به آن توجه کنم. به فکر هیچ چیز دیگری بجز این احساس جدید نبودم. ولی چیزی نگذشت که یک سری تأثیرات جدید در ذهنم شکفت نوعی ترس - تا اینکه سرانجام کاملاً مرا در بر گرفتند. پیش خود فکر می‌کردم که وقتی به دنیای درهم‌برهمی که در مقابل چشمانم بالا و پائین می‌رفت، نگاه کنم شاهد چه پیشرفتهائی از بشریت و شاهد چه ترقی‌های زیبایی از تمدن ابتدائی خود که نخواهم بود. من معماریهای باشکوهی دیدم که در مقابلم برپا می‌شدند و بنظر بزرگتر از هر عمارتی در زمان معاصر، می‌رسیدند و معهداً بنظر می‌رسید که از روشنایی کمرنگ و مه ساخته شده‌اند. من سبزه‌هایی دیدم که در دامنه تپه گسترده شده و در آنجا بدون هر نوع فاصله زمستانی باقی بودند. حتی از میان پرده اغتشاش ذهنی‌ام زمین بسیار زیبا بنظر می‌رسید. و به این ترتیب ذهن من متوجه مسئله ایستادن شد.

ریسک در این بود که احتمال داشت نوعی ماده در فضایی که من و ماشین اشغال کرده بودیم پیدا شود. تا وقتی که به سرعت زیاد در زمان سفر می‌کردم این موضوع اهمیت چندانی نداشت زیرا که باصطلاح رقیق شده بودم و مانند بخاری در میان درزهای ماده مداخله کننده می‌لغزیدم. ولی ایستادن به معنی سفت و جامد شدن خودم - ملکول به ملکول - در داخل آنچه که در سر راهم قرار داشت، بود. و اتم‌هایم یک چنان تماس نزدیکی با مانع موجود پیدا می‌کرد که یک واکنش عمیق شیمیایی - احتمالاً یک انفجار - از آن نتیجه می‌شد و

خودم و دستگاهم را از تمام ابعاد ممکن بیرون - و بسوی ناشناخته - پرتاب می‌کرد. این احتمال دوباره و دوباره در حالیکه مشغول ساختن ماشین بودم وجود داشت و من با شادمانی آنرا بعنوان خطر چاره‌ناپذیر پذیرفته بودم - یک احتمال خطری که انمان باید آنرا قبول می‌کرد. اکنون نیز این احتمال خطر چاره‌ناپذیر می‌نمود ولی اکنون دیگر من با آن شادمانی برخورد نمی‌کردم.

واقعیت این است که بطور نامحسوس، غرابت مطلق همه چیز، صدای ناهنجار و تکان‌های شدید ماشین و بالاتر از همه احساس سقوط بی‌انتهاء، مطلقاً اعصابم را ناراحت کرده بود. بخود می‌گفتم که هرگز نمی‌توانم بایستم و با تند بادی از کج خلقی تصمیم گرفتم که بی‌درنگ بایستم. مانند یک احمق بی‌صبر اهرم را بزور کشیدم و فوراً ماشین شروع به تکان خوردن نمود و من سراسیمه به هوا پرتاب شدم.

صدای ناگهانی یک رعد در گوشم طنین انداخت. شاید برای دقیقه‌ای بی‌حس شدم. یک تگرگ بیرحم در اطرافم می‌بارید. و من روی چمن نرم در جلوی ماشین واژگون شده نشسته بودم. همه چیز هنوز بنظر تیره می‌رسید. ولی بزودی دریافتم اغتشاشی که در گوشم صدا می‌کرد برطرف شده است. باطراف نگریستم. من روی چیزی که بنظر می‌رسید علفزاری در یک باغ باشد، بودم و گلهای معین‌التجاری مرا احاطه کرده بودند و من متوجه شکوفه‌های ارغوانی و بنفش آن که مانند دوش آبی در زیر ضربات تگرگ فرو می‌ریختند، شدم. تگرگ رقصان از ابر کوچکی روی ماشین فرو می‌ریخت و در روی زمین مانند دودی رانده می‌شد. در عرض چند لحظه تا پوستم خیس شدم و بخود گفتم: «چه مهمان‌نوازی خوبی از مردی که سالها راه طی کرده که شما را ببیند.» فوراً فکر کردم که چه احمقی بودم که خیس شدم. بلند شده و به

اطراف نگرستم. یک مجسمه عظیم الجثه که از سنگ سفید تراشیده شده بود از دور بطور مبهمی در فراصوی گلهای معین التجاری در بارندگی غبارآلود نمایان شد. ولی تمام چیزهای دیگر آن دنیا محو بودند. بیان احساساتم از این به بعد بسیار مشکل است. درحالیکه ستونهای تگرگ باریکتر می شدند، مجسمه سفید را واضح تر دیدم. مجسمه بسیار بلند بود زیرا که درخت غوشه نقره‌ای رنگ تا شانه‌هایش رسیده بود. از مرمر سفید ساخته شده و شکلش شبیه به ابوالهول بالدار بود ولی بالهابجای آنکه بطور معمول در دو طرفش قرار گرفته باشند، باز بودند طوری که بنظر می رسید ایستاده در حال بال زدن است. بنظر می رسید که پایه مجسمه از برنز باشد و زنگاری کلفت روی آن را پوشانده بود. از قضا چهره مجسمه بطرف من بود. چشمان سنگی اش بنظر می رسید که مرا تماشا می کند. سایه ضعیفی از لبخند روی لبانش بود. در اثر هوا بسیار فرسایش یافته و گویی نوعی بیماری ناخوشایند را نشان می داد. من ایستاده و مدت کوتاهی شاید نیم دقیقه شاید هم نیم ساعت به آن نگاه کردم. بنظر می رسید که درحینی که تگرگ در مقابل آن غلیظ تر و رقیق تر می شد، جلو و عقب می رود. و سرانجام برای لحظه‌ای نگاه از آن برگرفتم و دیدم که پرده تگرگ نازک تر و آسمان روشن تر شده و خورشید در حال ظاهر شدن است.

من دوباره به مجسمه سفید دولا نگاه کردم و بی پروایی و جسارت سفر خود را ناگاه احساس نمودم. بعد از آنکه آن پرده غبارآلود از بین می رفت چه چیز ممکن بود در مقابل چشمانم ظاهر شود؟ چه اتفاقاتی که ممکن بود برای بشریت نیفتاده باشد؟ اگر بیرحمی بشکل یک شور معمول در آمده باشد چطور؟ اگر در این برهه زمانی نسل بشریت مردانگی و جوانمردی خود را از دست داده و به موجودی غیرانسانی و فاقد مهربانی و بسیار قدرتمند در آمده بود

چطور؟ ممکن بود حیوانات وحشی دنیای قدیم را می‌دیدم که از نظر فوق سلیم ما ترسناک‌تر و مضمض کننده‌تر بودند - موجوداتی زشت و کشیف که بیدرنگ می‌باید به قتل می‌رسیدند.

هم اکنون شکل‌های بزرگ دیگری نیز می‌دیدم. ساختمان‌های بزرگ با سنگ‌های بفرنج و پیچیده و ستون‌های بلند با دامنه چوبی تیره که در میان طوفان کاهش یافته بطرف من کشیده شده بودند. ترس دردناکی مرا در بر گرفته بود. دیوانه‌وار بطرف ماشین زمان برگشتم و سعی نمودم دوباره آنرا تنظیم کنم. در حالیکه چنین کاری می‌کردم پرتوهای خورشید از میان طوفان و صاعقه بیرون زده بود. بارندگی تیره و خاکستری ایستاد و مانند کشیده شدن دامن یک شبع ناپدید گشت. در بالای سر من و در آسمان آبی رنگ تابستان چند تیکه کوچک ابر قهوه‌ای در حال چرخ خوردن و ناپدید شدن بودند. ساختمان‌های بزرگ اطراف من واضح و مشخص بنظر رسیدند و در اثر خیس بودن از بارندگی می‌درخشیدند و در اثر دانه‌های تگرگ آب نشده که روی آنها انباشته شده بودند سفید رنگ گشته بودند. احساس کردم که تنها در دنیایی بیگانه هستم. احساسم شبیه به احساس پرنده‌ای بود که در هوای صاف پرواز میکند و میداند که بازی در بالای سرش هر آن ممکن است او را بریاید. ترسم به جنون رسیده بود. نفسی کشیدم دندانهایم را فشردم و محکم با زانو و کمر ماشین را چسبیدم. در اثر یورش ناامیدانه من به آن، ماشین واژگون شد. و محکم به چانه‌ام خورد. یک دست روی زمین و دست دیگری روی اهرم در حالیکه بسختی نفس نفس می‌زدم سعی کردم که روی آن سوار شوم.

ولی بعد از فائق آمدن بر این عقب نشینی بیدرنگ، جراتم را باز یافتم. با کنجکاوای بیشتر و با ترس کمتر به این دنیای آینده دور نگاه کردم. در یک

دروازه گرد که در بالای دیوار خانه نزدیک تر قرار داشت گروهی از اشخاص را دیدم که خرقه‌های یکنواخت بلند بر تن داشتند. آنان مرا دیده بودند و چهره‌هایشان بسمت من بود.

سپس شیندم که صدهایی به من نزدیک شدند. در کنار ابوالهول سفید در میان بته‌ها سرها و شانه‌های مردانی را دیدم که بطرف من می‌آمدند. یکی از آنان از طریق راهی که مستقیماً به علفزار کوچکی که من همراه با ماشین رویش ایستاده بودم، ختم میشد، بسوی من آمد. او موجود کوتاهی بود که شاید چهار پا قد داشت. ردای بتفش پوشیده و کمربندی چرمی به کمرش بسته بود. یا صندل و یانیم چکمه - نتوانستم تشخیص دهم - بیایش بود. پاهایش تا زانو لخت بودند و سرش هم برهنه بود. وقتی متوجه آن شدم برای اولین بار ملتفت گشتم که هوا چقدر گرم بود.

او را موجودی زیبا و خوش اندام یافتم ولی بطور بیان ناپذیری کم زور بود. صورت سرخ رنگ او مرا بیاد پرخورانی که زیبا هستند می‌انداخت. آن نوع زیبایی پرخوران که ما در باره‌اش زیاد می‌شنویم. وقتی او را دیدم ناگهان اعتماد به نفس خود را بازیافتم. دستانم را از ماشین برداشتم.

در عصر طلایی

«قیقهای بعد من و آن موجود لطیف زمان آینده روبروی هم بودیم. او مستقیماً بطرف من آمد و به چشمانم نگریست و لبخند زد. از فقدان هر نوع نشانه ترس در او یکه خوردم. سپس او بطرف دو نفر دیگر که به دنبالش می آمدند برگشت و با یک زبان خیلی شیرین و عجیب با آنها صحبت نمود. دیگران هم در حال آمدن بودند و چیزی نگذشت که گروهی از هشت تا ده نفر از این موجودات دلپسند دور مرا گرفتند. یکی از آنها مرا مورد خطاب قرارداد. بنظر من چنین رسید که صدایم برای آنها بسیار خشن و کلفت است. بنابراین سرم را به نشانه نفی تکان دادم و به گرشایم اشاره کردم و دوباره سرم را تکان دادم. او قدمی جلو گذاشت کمی درنگ کرد و سپس دست مرا گرفت. سپس دستان کوچک و نرم دیگری را روی پشت و شانه هایم احساس کردم. آنها میخواستند مطمئن شوند که من واقعی هستم. هیچ چیز خطرناک و تهدید کننده در اینکار نبود. در واقع چیزی در این مردم کوچک زیبا وجود داشت که اعتماد و اطمینان را برمی انگیزت - نوعی نجابت زیبا و نوعی آرامش بچه گانه علاوه بر آن آنان چنان کم زور و ضعیف بنظر میرسیدند که میتوانستم تصور کنم که هر دوازده نفرشان را مانند بازی نه سیخک میتوانم پرتاب کنم. ولی وقتی که

دیدم با دستان صورتی رنگشان ماشین را لمس میکنند یک حرکت ناگهانی کردم که به آنها هشدار دهم. خوشبختانه وقتی که هنوز دیر نشده بود به فکر خطری افتادم که تاکنون آنرا فراموش کرده بودم و دستانم را بطرف میله‌های ماشین دراز کرده و پیچ اهرم کوچکی که آنرا بحرکت می‌انداخت باز نمودم و آنرا در جیبم قرار دادم. سپس دوباره برگشتم ببینم که در مورد ارتباط برقرار کردن چه کاری از دستم بر می‌آید.

و سپس در حالیکه از نزدیک به شمایل آنها نگاه میکردم چند خصوصیت دیگر در زیبایی پرظرافت آنها دیدم. موهایشان که بطور یکسان مجعد بود در گردن و گونه‌هایشان صاف چیده شده بود. کوچکترین اثری از آن روی صورتشان نبود. و گوشهای ریزی داشتند. دهانهایشان کوچک و قرمز رنگ و لبهایشان باریک و چانه‌هایشان نیز بود. چشمان آنها بزرگ و ملایم بود و - این ممکن است خودستایی از جانب من باشد - حتی در آنموقع تصور کردم که نوعی فقدان علاقه که من انتظارش را داشتم در آنها بچشم میخورد.

چون آنها هیچ کوششی برای ارتباط برقرار کردن با من بخرج نمیدادند و فقط در اطراف من ایستاده و می‌خندیدند و با نوعی بغوغو کردن با همدیگر صحبت میکردند، من مکالمه را شروع کردم. به ماشین زمان و به خودم اشاره کردم. فوراً یکی از آن موجودات کوچک جالب و عجیب که لباس شطرنجی بنفش و سفید بتن داشت بدنبال اشاره من با تقلید کردن صدای صاعقه مرا متحیر ساخت.

لحظه‌ای گیج و دو دل بودم اگر چه معنی اشاره او به اندازه کافی ساده بود. ناگهان سئوالی به ذهنم خطور کرد آیا این موجودات احمق هستند؟ شما ممکن است درست نفهمید که این امر چه تاثیری بر من گذاشت. میدانید من

همیشه پیش بینی میکردم که مردم سال هشتصد و دو هزار و خرده‌ای بطور باورنکردنی از نظر دانش، هنر و هر چیز دیگر از ما جلوتر خواهند بود. سپس یکی از آنها ناگهان سئوالی از من نموده بود که نشان میداد که سطح هوشی او برابر با یک بچه پنج ساله ماست. او پرسیده بود که آیا من از خورشید بوسیله یک صاعقه آمده‌ام! و این آن قضاوتی را که از لباسها و اعضای بدن سبک و ضعیف و شمایل لطیف آنها نموده بودم، تأیید نموده بود.

ناامیدی ذهنم را در برگرفت. لحظه‌ای احساس کردم که ماشین زمان را بیپوده ساختم.

سرم را به نشانه نفی تکان داده و به خورشید اشاره کردم و چنان تعبیر روشنی از یک صدای صاعقه برای آنها نمودم که تکانشان داد. همه آنها قدمی به عقب گذاشته و تعظیم کردند. سپس یکی از آنها در حالی که زنجیره‌ای از گل‌های زیبا حمل می‌کرد که همه آنها برای من تازگی داشتند خنده کنان بطرف من آمد و آن را روی گردنم انداخت. این ایده با کف زدنهای آهنگ دار توأم شد. دیری نگذشت که همه آنها اینور و آنور به جستجوی گلها رفتند و با خنده آنها را بطرف من پرتاب کردند طوری که شکوفه‌های گل مرا پوشاند. شما هرگز چیزی شبیه به آن ندیده‌اید و نمی‌توانید تصور کنید که سالهای بیشمار زراعت چه گل‌های زیبا و ظریفی بوجود آورده بود. سپس یکی از آنها پیشنهاد کرد که بازبچه‌شان باید در نزدیک‌ترین ساختمان به نمایش گذاشته شود و به این شکل من از کنار ابوالهول سفید مرمری - که به نظر می‌رسید تمام مدت با لبخندی مرا تماشا می‌کند - بطرف یک عمارت خاکستری رنگ بزرگ از سنگ فرسوده، برده شدم. در حینی که همراه آنها می‌رفتم خاطره پیش‌بینی‌های پر اطمینانم از اخلاف هوشمند و بسیار جدی، با خوشی غیرقابل مقاومتی دوباره به ذهنم آمد.

عمارت یک در ورودی بزرگ و ابعاد عظیم داشت. بطور طبیعی جمعیت رو به افزایش آن مردم کوچک و دروازه بزرگ گشوده که بطور سایه وار و اسرارآمیز در مقابل من خمیازه کشیده بود مرا به خود مشغول کرد. عقیده کلی من در مورد دنیایی که بر فراز سرهای آنها می دیدم ضایع کردن درهم برهم بوته گلها و باغی بود که مدتها به حال خود رها شده و با اینحال فاقد علف هرزه بود. من تعدادی سنبله بلند از نوعی گل سفید عجیب دیدم که اندازه گلبرگ های نرم آن شاید یک پا بود. آنها بطور پراکنده در میان گلبن های رنگارنگ روئیده و گوئی وحشی بودند ولی همانطور که گفتم من آنها را از نزدیک مورد واریسی قرار ندادم. ماشین زمان به حال خود در روی چمن و در میان گل های معین التجاری رها شده بود.

قوس در ورودی کنده کاری شده بود ولی طبیعتاً من کنده کاری آن را بدقت ندیدم. اگرچه تصور می کنم در حالی که از آن عبور می کردم نوعی شباهت به دکوراسیون های فنیقی را در آن دیدم و به نظرم رسید که آنها بطور بدی شکسته و در اثر هوا فرسایش یافته بودند. چندین نفر دیگر که بطور درخشانی لباس پوشیده بودند در دروازه مرا ملاقات کردند و به این ترتیب ما وارد شدیم. من لباس های قرن نوزدهم را به تن داشتم و به اندازه کافی غریب می نمودم. مرا مزین به تاج های گل کرده و با توده های چرخان از ردهای روشن با رنگ ملایم و اعضای بدن سفید و درخشان و خنده های پرهنگ و صحبت های توأم با لبخند احاطه شدم.

دروازه به یک تالار نسبتاً بزرگ قهوه ای رنگ باز می شد. سقف در سایه قرار داشت و پنجره ها بعضی بخاطر شیشه رنگی شان می درخشیدند و از بعضی نور ملایم به داخل می آمد. کف آن از آجرهای بزرگ نوعی فلز سفید ساخته شده

بود - آجرهایی که نه ورقه بودند و نه صفحه. و آنچنان فرسوده شده بود که من متوجه شدم در اثر رفت و آمد نسلهای پیشین در طول مسیرهای مشخص عمیقاً شیار دار گشته است. از طول بطور مورب چندین میز که از تکه‌های سنگ سائیده ساخته شده بودند قرار داشت و شاید حدود یک پا از کف تالار بلندتر بوده و رویشان توده‌هایی میوه گذاشته شده بود. بعضی از میوه‌ها - آنطور که من شناختم - نوعی توت فرنگی و پرتغال رشد یافته بود ولی قسمت اعظمشان عجیب به نظر می‌رسیدند.

در میان میزها مقداری زیادی بالش پراکنده بود. راهنمایان من روی آنها نشستند و مشغول آواز خواندن برای من شدند که همان کار را بکنم. بدون هیچگونه تشریفاتی با دستانشان شروع به خوردن میوه‌ها نمودند و پوست و ساقه آنها را در فضای خالی بین میزها می‌ریختند. من بی‌میل نبودم که کارشان را تقلید کنم. زیرا هم تشنه و هم گرسنه بودم. در حالی که به این کار پرداختم در سر فرصت تالار را مورد بازدید قرار دادم.

و شاید چیزی که بیشتر از همه مرا تکان داد ظاهر مندرس و کهنه آن بود. پنجره‌هایی که شیشه‌هایشان کثیف بود و یک طرح هندسی را نشان می‌داد، در خیلی جاها شکسته بود و پرده‌هایی که روی آنها آویزان بود از گرد و غبار کلفت شده بود. و چشمم بطور اتفاقی به شکستگی گوشه میز مرمری که نزدیک من بود افتاد. معیناً تأثیر آن بطور کلی زیبا و بدیع بود. شاید حدود دویست نفر در آن تالار مشغول غذا خوردن بودند و بیشتر آنها تا آنجایی که می‌توانستند نزدیک من نشسته بودند و مرا با علاقه تماشا می‌کردند و چشمان کوچکشان روی میوه‌هایی که مشغول خوردنش بودند می‌درخشید. همه آنها لباسهای نرم و در عین حال محکم از مواد ابریشمی بر تن داشتند.

ضمناً میوه تنها غذای آنها بود. این مردم آینده دور گیاهخواران سخت بودند و در حالی که من با آنها بودم بخاطر نوعی احتیاج جسمانی من نیز می‌باید میوه خور می‌شدم. در واقع من بعداً فهمیدم که اسبها، گله گوسفندان و سگها مانند خزنده‌های دنیا کهن نسلشان منقرض شده است. ولی میوه‌ها خیلی خوشمزه بودند یکی از آنها در تمام مدتی که من آنجا بودم فصلش بوده و یک محصول آردی در پوسته سه طرفه بود و مخصوصاً خیلی خوب بود و من آن را غذا عمده خود نمودم. در ابتدا در اثر تمام این میوه‌های عجیب و گلکهای غریبی که می‌دیدم گیج شده بودم ولی بعداً شروع بر درک اهمیت آنها نمودم.

بهر صورت اکنون در مورد ناهار میوه‌ای که در آینده‌ای دور خوردم برای شما گفتم. به محض آنکه اشتهایم کم شد تصمیم گرفتم که اقدام مصمانه‌ای به عمل آورم که زبان این مردان جدید را بیاموزم. واضح است که این کار بعدی‌ای بود که باید می‌کردم. به نظر می‌رسید که میوه یک چیز مناسب برای شروع صحبت بود. و یکی از آنها را در دست گرفتم و شروع به درآوردن صداهای پرسش و اشارات استفهامی نمودم. در نقل مقصودم بسیار دچار مشکل بودم. در ابتدا تلاشهای من با نگاههای خیره و ناشی از تحیر و یا خنده‌های بی‌پایان روبرو شد ولی چیزی نگذشت که یک موجود کوچک موطلائی به نظر رسید که متوجه مقصودم شده و نامی بر زبان راند. آنان می‌بایست پیچ پیچ می‌کردند و مقصودشان را با توضیحات طولانی به یکدیگر می‌فهماندند و تلاشهای ابتدایی من که صدای دلپسند و کوچک زبان آنها را تقلید کنم موجب مقدار زیادی سرگرمی خالص و بی‌ادبانه شد. بهر حال من احساس می‌کردم که مانند معلمی در میان بچه‌ها هستم و اصرار می‌ورزیدم و فوراً حدود بیست اسم اصلی را فرا گرفتم. سپس موفق به فرا گرفتن ضمیر اشاره و حتی فعل «خوردن» شدم، ولی

کار آهسته‌ای بود و مردم کوچک زود خسته می‌شدند وی می‌خواستند از شر پرسشهایی من خلاص شوند، بنابراین تصمیم گرفتم بیشتر از روی اجبار - که بگذارم آنها درسهایشان را وقتی که تمایل دارند کوتاه کوتاه بد سن بدهند زیرا که هرگز مردمی اینچنین تنبل و سست و بی‌حوصله ندیده بودم.

غروب بشریت

چیز عجیبی که فوراً در مورد این میزبانان کوچک خود فهمیدم فقدان علاقه در آنها بود. آنان مانند بچه‌ها با فریاد مشتاقانه‌ای از تحیر بطرف من می‌آمدند ولی مانند بچه‌ها از آزمایش کردن من دست کشیده و به دنبال یک بازیچه دیگر می‌رفتند. ناهار و صحبت‌های ابتدائی من به پایان رسیده و برای اولین بار متوجه شدم که تقریباً تمام آنهایی که مرا احاطه کرده بودند، زفته‌اند همچنین عجیب است که چطور من به سرعت به این مردم کوچک بی‌اعتنائی نمودم به محض آنکه سیر شدم از دروازه دوباره به زیر آسمان آفتابی رفتم، بطور مداوم عده بیشتری از این انسانهای آینده را ملاقات می‌کردم و آنها تا مسافتی همراه من می‌آمدند و در اطراف من پیچ می‌کردند و می‌خندیدند و بعد از خندیدن و اشاراتی دوستانه نمودن مرا دوباره با تفکرات خود تنها می‌گذاشتند.

هنگامی که از آن تالار بزرگ بیرون آمدم، آرامش عصر، جهان را در بر گرفته بود و منظره در اثر پرتو گرم خورشید در حال غروب روشن شده بود. در ابتدا همه چیز بسیار گیج‌کننده بود. همه چیز کاملاً از دنیایی که من می‌شناختم تفاوت داشت. حتی گلها، عمارت بزرگی را که ترک کرده بودم روی یک سرایشی دره عریضی که رودخانه‌ای در آن جریان داشت واقع بود. ولی دره «تامس» شاید حدود یک مایل از محل کنونی‌اش جابجا شده بود. تصمیم گرفتم

که به نوک بلندی بروم که شاید یک مایل و نیم دورتر بود و فکر کردم که از آنجا می‌توانم دید وسیع‌تری از این سیارهٔ خودمان در سال هشتصد و دوهزار و هفتصد و یک، داشته باشم. باید توضیح دهم که این تاریخی بود که صفحات کوچک ساعت ماشین من ثبت کرده بودند.

در حینی که راه می‌رفتم مواظب هر نوع تأثیری بودم که ممکن بود وضعیت ویرانی‌ای که جهان را هم اکنون در بر گرفته بود، توضیح دهد. زیرا که جهان در واقع ویران شده بود. مثلاً کمی بالاتر روی تپه تودهٔ عظیمی سنگ خارا بود که بوسیلهٔ توده‌های آلومینیوم به هم بسته شده بود، یک دیوار مارپیچ پرنگاهوار وجود داشت. توده‌های خرد شده‌ای دیدم که در میان آنها کپه‌های کلفت درختان هرمی شکل بسیار زیبا - شاید درخت گزنه - قرار داشت ولی بطور زیبایی در نزدیک برگها قهوه‌ای رنگ شده و قادر به گزیدن نبودند. کاملاً مشهود بود که اینها باقی مانده‌های یک ساختمان بزرگ است. ولی نتوانستم بفهمم که برای چه مقصودی ساخته شده بود.

در اینجا بود که بعداً من تجربهٔ غریبی داشتم، اولین آگاهی از یک کشف باز هم عجیب‌تر. ولی در مورد آن بعداً صحبت خواهم نمود. در اثر یک فکر ناگهانی از روی یک زمین تخت و بلندی که روی آن کمی استراحت کرده بودم به اطراف نگریدم. متوجه شدم که هیچ خانهٔ کوچکی دیده نمی‌شود. ظاهراً خانه واحد و احتمالاً خانواده از بین رفته بود. در اینجا و آنجا در میان سبزه‌ها ساختمان‌های کاخ ماندنی وجود داشت، ولی از خانه و کلبه که از خصوصیات زندگی کنونی ماست خبری نبود.

به خودم گفتم: «کمونیسم»

و به دنبال آن فکر دیگری به ذهنم خطور کرد. به نیم دو جین از

اشخاص کوچکی که مرا دنبال می‌کردند نگرستم. سپس بطور ناگهانی متوجه شدم که همه آنها یک نوع فرم لباس و یک نوع چهره فاقد مو و یک نوع اعضای گوشتالوی دخترانه دارند. شاید بنظر عجیب بیاید که من قبلاً متوجه این موضوع نشده بودم. ولی همه چیز خیلی عجیب بود. اکنون واقعیت را بطور واضحی می‌دیدم. در طرز لباس پوشیدن و در تمام تفاوت‌های تار و پود نشان که اکنون دو جنس زن و مرد را از هم متمایز می‌سازد در این مردم آینده یکسان بودند. و به نظر من چنین می‌رسید که بچه‌ها نمونه‌های کوچکتري از والدینشان بودند. سپس چنین نتیجه گرفتم که بچه‌های آن زمان بسیار زود رس هستند یا حداقل از نظر جسمانی و بعدها تأییدات فراوانی بر نظریه خود یافتم.

با دیدن راحتی و آسایشی که این مردم با آن زندگی می‌کردند احساس کردم که این شباهت دو جنس چیزی است که بهر حال غیرقابل انتظار نیست. زیرا که قوت مرد و ظرافت زن و بنیان خانواده و متفاوت بودن شغل‌ها و وظایف فقط از ضروریات عصر نیروی جسمانی هستند. در جایی که جمعیت متعادل و فراوان است به دنیا آوردن بچه برای یک کشور یک شر تلقی می‌شود تا یک نعمت. وقتی که خشونت نادر است و اولاد در امنیت هستند لزوم کمتری دارد. یا اصلاً لزومی ندارد. که یک خانواده کارآمد وجود داشته باشد و خصوصیات دو جنس نسبت به احتیاجات کودکانشان از بین می‌رود. حتی آغاز یک چنین چیزی را در عصر خود نیز مشاهده می‌کنیم و در این عصر آینده این امر به کمال خود رسیده بود. باید یادآوری کنم که این تفکرات من در آن موقع بود بعداً فهمیدم که چقدر دور از واقعیت بودم.

در حالی که مشغول این تفکرات بودم توجهم به ساختمان کوچکی معطوف شد که مانند چاهی در زیر یک گنبد بود، بطور زود گذری به این فکر

افتادم که چگونه ممکن است چاه هنوز وجود داشته باشد و سپس رشته افکارم را از سر گرفتم. هیچ ساختمان بزرگی در طرف نوک تپه وجود نداشت و چون قدرت راه رفتن من نسبت به آنها خیلی بیشتر بود برای اولین بار تنها شدم. با نوعی احساس آزادی و ماجراجویی به طرف قلّه تپه رهسپار شدم.

در آنجا نشیمن گاهی که از نوعی فلز زرد رنگ که نمی‌دانستم چیست ساخته شده بود، وجود داشت و بعضی جاهایش پوشیده شده و نوعی زنگ صورتی خورده و تا نیمه از خزه نرم پوشیده بود و دسته‌های آن شبیه به سرهای شیر دال، قالب‌ریزی و سوهان خورده بودند. روی آن نشستم و به منظره گسترده دنیای قدیم خودمان در زیر نور خورشید در حال غروب آن روز طولانی نگریستم. زیباترین و شیرین‌ترین منظره‌ای بود که تاکنون دیده بودم. خورشید هم اکنون در زیر خط افق بود و غروب مانند طلای درخشید. زیر آن دره «تامس» قرار داشت که در آن رودخانه مانند فلز صیقل خورده‌ای جریان داشت. هم اکنون در مورد کاخ‌های بزرگی که در میان سبزه‌های رنگارنگ پراکنده بودند و بعضی از آنها خراب شده و بعضی هنوز مسکونی بودند، صحبت کردم. در اینجا و آنجا بناهای سفید و نقره‌ای در باغ گسترده زمین سر برآورده بودند. در اینجا و آنجا خط عمودی تیز چند گنبد یا ستون هرمی شکل به چشم می‌خورد. پرچین و حصاری در کار نبود. هیچ نشانه‌ای از حقوق مالکیت وجود نداشت. شواهدی مبنی بر وجود کشاورزی دیده نمی‌شد. تمام زمین یک باغ شده بود.

در حالی که مشغول تماشا بودم شروع به تعبیر کردن چیزهایی که دیده بودم کردم و آنطور که در آن مغرب به نظر من رسید تعبیرات من چیزی شبیه به این بود: (بعدها متوجه شدم که فقط نیمه حقیقت را دریافته بودم - و یا فقط شمه کوچکی از آن را):

به نظر من چنین رسید که بشریت را در زمانی می‌بینم که رو به زوال گذاشته است. غروب سرخ و سفید آفتاب مرا به فکر غروب نوع بشر انداخت. برای اولین مرتبه من نتایج مضحک تلاش اجتماعی‌ای را که ما در حال حاضر مشغول آنیم درک نمودم. و معه‌ذا به این فکر رسیدم که این نتایج به اندازه کافی منطقی هستند. قدرت، از احتیاج ناشی می‌شود. امنیت سستی و ناتوانی می‌آورد. عمل بهتر کردن وضعیت زندگی و روند حقیقی تمدن که زندگی را بیشتر و بیشتر امن می‌نماید بطور یکنواختی به نقطه اوج خود رسیده بود. یک پیروزی بعد از پیروزی دیگر برای بشریت متحد بر علیه طبیعت حاصل شده بود. چیزهایی که هم اکنون فقط رویا هستند، طرح‌هایی شدند که با تأمل به دست گرفته شده و به اجرا در آمدند. و محصول آن همان چیزی بود که من می‌دیدم. بعد از همه حرفها ترویج اصول بهداشت و کشاورزی امروزه در مرحله ابتدایی هستند. علم زمان ما فقط به حوزه کوچکی از زمینه وسیع بیماریها تاخه است، ولی با این وجود با عزم و اصرار به راهش ادامه می‌دهد. کشاورزی و باغبانی ما علفی را در اینجا و آنجا نابود می‌کند و شاید بیست یا تعدادی بیشتر درخت سالم کشف می‌کند و تعداد بسیار بیشتری را به حال خود وامی‌گذارد که آنطور که می‌توانند برای بقا مبارزه کنند. ما درختان و حیوانات مورد علاقه خود را - و چقدر تعدادشان کم است - به تدریج به وسیله تولید کردن انتخابی تکامل بخشیده‌ایم، اکنون هلوی جدید و بهتری داریم - انگورهای بی‌دانه بدست آورده‌ایم، گل‌های زیباتر و بزرگتری پرورده‌ایم. نسل مناسب‌تری از گله گوسفندان پرورش داده‌ایم. ما آنها را بتدریج تکامل بخشیده‌ایم زیرا که ایده آلهایمان مبهم و آزمایشی هستند و دانش ما بسیار محدود است. چرا که طبیعت نیز در دستان خام ما خجول و ساکت است. روزی همه اینها بهتر و بهتر

تنظیم خواهند یافت. این همان شناور شدن جریان با وجود گردابهاست. تمام جهان با هوش و تحصیل کرده و سازگار خواهند شد. چیزها سریع‌تر و سریع‌تر به طرف اطاعت از طبیعت به پیش خواهند رفت. در پایان، ما عاقلانه و با دقت، تعادل زندگی حیوانی و نباتی را به نفع احتیاجات انسانی خودمان دوباره تنظیم خواهیم کرد.

این تنظیم در فضای زمانی که ماشین من به آن پرید انجام شده و به خوبی نیز انجام یافته بود. هوا فاقد پشه بود. در زمین علف هرزه و یا قارچی دیده نمی‌شد. همه جا پر از میوه‌ها و گل‌های زیبا و شیرین بود. پروانه‌های برلیانی اینطرف و آنطرف پرواز می‌کردند. داروی ایده‌آل پیش‌گیری بدست آمده و خبری از بیماری نبود. در تمام طول مدتی که آنجا بودم هیچ نشانی از بیماری‌های مسری ندیدم. و باید بعداً به شما بگویم که حتی روند گندیدگی و فساد در اثر تغییرات عمیقانه تحت تأثیر واقع شده بود.

پیروزی‌های اجتماعی نیز بی‌تأثیر باقی نمانده بودند. من دیدم که نوع بشر در سرپناه‌های باشکوه سکونت گزیده و لباس‌های پر جلال به تن می‌کردند و تا کنون آنها را گرفتار هیچ نوع رنج و المی ندیدم. هیچ نشانی از کشمکش، چه کشمکش اجتماعی و چه اقتصادی وجود نداشت. مغازه، آگهی، ترافیک و تمام آن نوع تجارتی که دنیای ما را در بر گرفته، از بین رفته بود. طبیعی است اگر که در آن مغرب طلایی رنگ من به این نتیجه برسم که آن واقعاً یک بهشت اجتماعی بود. حدس می‌زنم که مشکل ازدیاد جمعیت حل شده و جمعیت از افزایش یافتن باز ایستاده بود.

ولی با این تغییر در وضعیت، بطور چاره‌ناپذیری تطبیق با این تغییر نیز به دنبال آمده بود. جز آنکه علم بیولوژی تماماً اشتباه باشد چه چیز علت هوش و

نیرومندی انسانی است؟ سختی کشیدن و آزادی - شرایطی که در تحت آن انسان فعال، قوی و زیرک بقا می‌یابد و ضعیف‌تر عاجز می‌ماند، شرایطی که به نفع اتحاد مردان توانا و شوق امساک نفس، صبر و تصمیم است. بنیان نهادن خانواده و عواطفی که در آن بیدار می‌شود مثل حسادت شدید یا مهربانی با فرزندان یا فداکاری والدین همه حقانیت خود را در خطرات تهدید کننده جوانان می‌یابند.

احساس بر علیه حسادت مربوط به زناشوئی، علیه حس مادری شدید، علیه شهوات از هر نوع در حال بیدار شدن است. اینها هم اکنون چیزهای غیر لازمی هستند و ما را ناراحت می‌کنند و وحشی نگه می‌دارند و با یک زندگی خوشایند و بی‌آلایش ناسازگار می‌سازند.

من در مورد ظرافت جسمانی این مردم و فقدان هوش و آن خرابی‌های بزرگ فراوان فکر کردم و اعتقاد بر غلبه کامل بشر بر طبیعت قوت بیشتری یافت. زیرا که بعد از طوفان خاموشی است. بشریت، قوی و پرانرژی و با هوش بوده است و تمام این قوای حیاتی وافر را برای تغییر دادن شرایطی که در تحت آنها زندگی می‌کرده است بکار برده است. و اکنون عکس‌العمل شرایط تغییر داده شده بروز کرده است.

در تحت شرایط جدید، آسایش و امنیت کامل، آن انرژی بی‌قرار که در ما همان نیرومندی‌مان است تبدیل به ضعف شده است. حتی در زمان ما بعضی از تمایلات و آرزوهای معین که زمانی برای بقا ضروری بودند اکنون سرچشمه شکست دائم هستند، بعنوان مثال جرأت جسمی و دوست داشتن مبارزه به انسان متمدن یاری نمی‌رسانند - حتی ممکن است مانعی برای او باشند. در یک حالت تعادل جسمی و امنیت، قدرت - چه فکری و چه جسمی - جایی نخواهد داشت.

تصور می‌کنم که سالهای بیشمار خطر جنگ و خشونت، خطر حیوانات درنده و بیماریهای مهلک که بنیهٔ قوی را می‌طلبند، وجود نداشته است.

برای یک چنین زندگی، ضمناً به اندازهٔ اقویا مجهزند و در واقع دیگر ضعیف نیستند. حتی مجهزترند زیرا که اقویا در اثر انرژی‌ای که به هیچ طریقی صرف نمی‌شود فرسوده می‌گردند. بدون شک آن زیبایی عالی عمارت‌هایی که من دیدم حاصل آخرین موج‌زدنهای انرژی بی‌هدف کنونی نوع بشر بوده است، قبل از آنکه به هماهنگی کامل با شرایطی که تحت آنها زندگی می‌کرد، برسد - پیش درآمد آن پیروزی که آخرین صلح بزرگ را بنیان نهاد. سرنوشت نیرویی که در امنیت وجود داشت است همواره این بوده است. انرژی صرف هنر، احساسات عاشقانه می‌شود و به دنبال آن ضعف و سستی و خرابی می‌آید.

حتی این انگیزهٔ هنری سرانجام می‌میرد - در آن زمانی که من به آن سفر کردم تقریباً مرده بود. آرایش کردن خود با گلها، رقصیدن، آواز خواندن در نور آفتاب، اینها تنها چیزهایی بودند که از روحیهٔ هنری باقی مانده بودند و نه هیچ چیز دیگر. حتی اینها هم سرانجام از بین رفته و به عدم فعالیت توأم با خشنودی منجر می‌شوند. ما به طور جگرسوزی روی سنگ آسیاب درد و ضرورت نگه داشته شده‌ایم و به نظر من چنین می‌رسید که در آنجا بود که این سنگ آسیاب نفرت‌انگیز سرانجام شکسته شده بود!

در حالی که من در هوایی که رو به تاریکی می‌رفت ایستاده بودم فکر کردم که با این شرح ساده، مسئلهٔ دنیایی که می‌دیدم حل کرده‌ام و تمام اسرار این مردم با مزه را دریافته‌ام. احتمالاً راههای ممانعت از ازدیاد جمعیت که اندیشیده‌اند بخوبی موفق از آب در آمده و تعداد آنها بجای آنکه ثابت بماند کاهش یافته است. این است علت خرابی‌های فراوانی که وجود دارد. تشریح من

خیلی ساده و به اندازه کافی پذیرفتنی بود - درست مانند بیشتر تئوریهای غلط.

یک حادثه ناگهانی

در حالی که ایستاده بودم و در مورد این پیروزی کامل انسان می‌اندیشیدم، ماه تمام زرد رنگ و محدب از جنوب شرقی در حالی که لبریز از نور نقره‌ای بود، برآمد. اشخاص کوچک درخشان در پائین از حرکت کردن به این طرف و آن طرف باز ایستادند. یک جغد ساکت پرید و من از سردی شب لرزیدم. تصمیم گرفتم که پائین بروم و ببینم کجا می‌توانم بخوابم.

به جستجوی عمارتی که می‌شناختم پرداختم. سپس چشم به هیکل ابوالهول سفید افتاد که روی پایه برنزی قرار داشت و در حالی که نور مهتاب روشن‌تر می‌شد، مشخص‌تر می‌گشت. می‌توانستم درخت نقره‌ای رنگ غوشه را در مقابل آن ببینم. خوشه‌های گل معین التجاری در هم پیچیده شده بود و در نور کمرنگ، سیاه به نظر می‌آمدند و در آنجا علفزار کوچک نیز وجود داشت. دوباره به علفزار نگریدم. شکی عجیب به من دست داد. بخود با قوت قلب گفتم، نه این آن علفزار نیست.

ولی همان علفزار بود. زیرا که صورت سفید و پیس‌دار ابوالهول بطرف آن بود. آیا می‌توانید تصور کنید که وقتی از این امر مطمئن شدم چه احساسی به من دست داد؟ نه شما نمی‌توانید. ماشین زمان در جایش نبود!

یک مرتبه مثل آنکه سیلی به صورتم خورده باشد فکر کردم که احتمال

دارد عصر و زمان خود را از دست داده و بدون چاره‌ای در این دنیای جدید بیگانه برای همیشه رها شده باشم. فکر آن به تنهایی توأم با یک احساس واقعی جسمانی بود. احساس می‌کردم که گلویم گرفته و مانع نفس کشیدنم می‌شود. یک لحظه گذشت و من از ترس به هیجان آمده بودم و با قدم‌های بلند از سراسیمبی پائین رفتم. یکبار با سر به زمین افتادم و صورتم برید و من وقتی صرف بند آوردن خون ننمودم بلکه بلند شدم و به دویدن ادامه دادم و خون گرم قطره‌قطره روی گونه و چانه‌ام فرو می‌غلطید. تمام مدتی که می‌دویدم به خود می‌گفتم، شاید آنان آن را حرکت داده و در زیر بوته‌ها کشیده باشند. معجزا با تمام قدرتم می‌دویدم. در تمام آن مدت مطمئن بودم. آن نوع اطمینانی که گاهی اوقات در اثر ترس شدید به اتمان دست می‌دهد. ولی می‌دانستم که یک چنین اطمینان دادنی به خود احمقانه است. بطور غریزی احساس می‌کردم که ماشین را دور از دسترس من برده‌اند. نفسهایم همراه با درد برمی‌آمدند.

فکر می‌کنم که تمام فاصله بین قلۀ تپه تا علفزار کوچک را که شاید دو مایل بود در ده دقیقه طی کردم. و من مرد جوانی نیستم. در حالی که می‌دویدم با صدای بلند به اطمینان احمقانه‌ای که موجب شده بود ماشین را به حال خود رها کنم لعنت می‌فرستادم و به این طریق نفسهایم را به هدر می‌دادم. با صدای بلند فریاد زدم و هیچکس جوابی نداد. به نظر می‌رسید که جنبه‌های در آن دنیای مهتابی نمی‌جنبند.

وقتی به علفزار رسیدم بدترین ترسها به من دست داد. حتی ردپایی از ماشین دیده نمی‌شد. وقتی که با جای خالی ماشین در میان بوته‌های درهم پیچیده سیاه روبرو شدم، احساس ضعف و سرما نمودم. دیوانه‌وار در اطراف دویدم طوری که گویی ماشین ممکن است در گوشه‌ای پنهان شده باشد. سپس ناگهان در

حالی که با دستانم موهابیم را چنگ می‌زدم، ایستادم. در بالای سر من ابوالهول روی پایهٔ برنزی‌اش قرار داشت که در نور مهتاب، سفید و درخشان و پیس‌دار به نظر می‌رسید.

گویی به ترس من ریشخند می‌زد.

اگر از عدم کفایت جسمی و هوشی مردم کوچک احساس اطمینان نمی‌کردم ممکن بود که خود را با تصور کردن اینکه آنان ماشین را برای من در سرپناهی قرار داده‌اند تسلی دهم. چیزی که مرا می‌ترساند این بود: احساس اینکه با مداخلهٔ یک قدرت تاکنون ناشناخته اختراع من ناپدید شده است. با اینحال از یک چیز مطمئن بودم: اگر در یک عصر دیگر شباهه دقیق آن ساخته نشده باشد ماشین زمان من در زمان حرکت نکرده است. اتصال اهرم‌ها وقتی که باز می‌شد - متود آن را بعداً به شما نشان خواهم داد - مانع از آن می‌شد که کسی آن را به آن سمت منحرف نماید. آن فقط در فضا حرکت کرده و پنهان گشته بود. ولی کجا ممکن بود باشد؟

فکر می‌کنم که گرفتار نوعی دیوانگی آنی شده بودم. بخاطر می‌آورم که شدیداً بداخل و خارج در میان بوته‌ها در اطراف مجسمهٔ ابوالهول می‌دویدم و یک حیوان سفید را در نور تیره از جا پراندم که فکر می‌کنم یک گوزن کوچک بود. همچنین بخاطر می‌آورم که دیر وقت در آن شب با مشت‌های خود به بوته‌ها آنقدر کوبیدم که بند انگشتانم برید و خون از آنها جاری شد. سپس هق‌هق کنان و با ناله از رنج درونی بطرف عمارت بزرگ سنگی رفتم. تالار بزرگ تاریک و ساکت و خالی بود. روی کف ناهموار آن سر خوردم و روی یکی از میزهای مرمر سبز افتادم. و ساق پایم نزدیک بود بشکند. کبریتی روشن کردم و از پرده‌های خاکی‌ای که به شما گفتم گذشتم.

در آنجا یک تالار دیگر یافتم که پوشیده از بالش بود که روی آنها شاید حدود بیست نفر از مردم کوچک خوابیده بودند. شکی ندارم که آمدن دوباره من برای آنها به اندازه کافی عجیب بود زیرا که بطور ناگهانی از تاریکی خاموش با صدای گنگ و سخن گفتنهای تند و شعلۀ برهنه کبریت آمده بودم. کبریت در آن موقع وجود نداشت و چیزی فراموش شده بود. مانند بچه خشمگینی فریاد زدم: «ماشین زمان من کجاست؟» و دستانم را روی آنها گذاشته و همگی را تکان دادم. به نظر آنها باید خیلی مضحک رسیده باشد. بعضی شروع به خندیدن کردند و بیشتر آنها شدیداً وحشت زده به نظر می آمدند. وقتی که آنها را دیدم که دور من ایستاده اند به ذهنم چنین خطور کرد که احقمانه ترین کار ممکن را در تحت آن شرایط انجام می دهم که سعی می کنم ترس را دوباره زنده نمایم زیرا که در اثر رفتار آنها در روز فکر کرده بود که احساس ترس فراموش شده است.

ناگهان کبریت را پائین انداختم و با لگد زدن بر یکی از آنها که در سر راهم بود اشتباهاً از تالار بزرگ ناهارخوری دوباره بیرون به زیر نور مهتاب رفتم. فریادهایی ناشی از ترس شنیدم و صدای پاهای آنها که می دویند و به این طرف و آن طرف سر می خوردند به گوشم رسید. تمام آن کارهایی را که وقتی ماه در آسمان بالا آمد انجام دادم بخاطر ندارم. فکر می کنم که غیر مترقبه بودن آنچه را که از دست داده بودم مرا دیوانه کرده بود. احساس کردم که بطور ناامیدانه ای از ممنوعان دور افتاده ام و یک حیوان عجیب در یک دنیای ناشناخته هستم باید پس و پیش رفته و به خدا و سرنوشت فریاد زده و نالیده باشم. در حین که شب طولانی ناامیدی به پایان می رسید خاطره ای ترسناک از نگاه کردن به این مکان عجیب و گشتن در تاریکی در زیر نور مهتاب در خرابه ها و دست زدن به

موجودات عجیب در سایه‌های سیاه و سرانجام دراز کشیدن روی زمین در کنار ابوالهوال و گریه کردن با بیچارگی مطلق و حتی عصبانیت بخاطر کار احمقانه‌ها کردن ماشین، در ذهنم بود و اینها قوای مرا به تحلیل بردند. هیچ چیز جز بدبختی برایم نمانده بود. سپس خوابیدم و وقتی دوباره بیدار شدم روز شده بود و یک جفت پرستو در اطراف من روی چمن لیلی می‌کردند.

در آن صبح تازه، بلند شدم و نشستم و سعی کردم بخاطر آورم که چگونه به آنجا آمده بودم و چرا یک چنین احساس رهاشدگی و ناامیدی می‌کنم. سپس همه چیز بخاطر آمد. در روز روشن می‌توانستم اطراف را بهتر ببینم. متوجه حماقت تند و دیوانگی شب گذشته خود شدم و برای خود دلیل آوردم و به خود گفتم: «بدترین حال را در نظر بگیر. فرض کن ماشین دیگر از دست رفته است و یا شاید نابود شده است. بر من واجب است که آرام و صبور باشم و راه و روش این مردم را بیاموزم و ایده‌واضحی از چگونگی گم شدن ماشین و وسیله‌تهیه مواد و ابزار را بدست آورم. تا آنکه سرانجام شطید بتوانم یکی دیگر بسازم. این تنها امید من خواهد بود. شاید امیدی ضعیف باشد ولی بهتر از یأس است.» و بعد از همه حرفها دنیای زیبا و عجیبی بود.

ولی شاید ماشین فقط به جای دیگری برده شده بود. در اینصورت نیز باید آرام و صبور بوده و جای پنهان شدنش را پیدا کرده و آن را با زور یا حيله‌گری دوباره بدست می‌آوردم. و با این فکر بلند شدم و به اطراف نگرستم و متحیر بودم که در کجا می‌توانم حمام بکنم! احساس خستگی و کوفتگی می‌کردم و در اثر سفر کثیف شده بودم. طراوت صبحگاهی مرا به اشتیاق طراوت و تازگی خودم انداخت. من عواطف خود را فرسوده بودم. در واقع در حینی که به دنبال کارم می‌رفتم خود را متحیر از هیجانات شدید شب گذشته

یافتم. زمین اطراف علفزار کوچک را با دقت مورد واریسی قرار دادم. مدتی را در سؤالات بیپرده تلف نمودم و آنها را تا آنجایی که قادر بودم به مردم کوچکی که برمی‌خوردم، می‌فهماندم.

همه آنها از فهمیدن اشارات من عاجز بودند، بعضی بی‌عاطفه بودند، بعضی فکر می‌کردند، آن فقط یک شوخی است و به من می‌خندیدند. برای من سخت‌ترین کار در دنیا بود که دستان خود را روی صورت‌های خندان و زیبای آنها بلند نکنم. این یک تحریک آنی احمقانه بود ولی شیطانی که به موجب ترس و خشم کور بیدار شده بود بخوبی به زنجیر کشیده نشده، هنوز مشتاق بود از وضعیت حیرانی من امتیاز بگیرد. چمن چیز بهتری را نشان می‌داد. من شیاری دیدم که در حدود نیمه راه میان پایه مجسمه ابوالهول و ردپاهای من در جایی که در هنگام آمدنم با ماشین واژگون شده کلنجار رفته بودم، ایجاد شده بود. نشانه‌های دیگری نیز از برداشتن ماشین در اطراف وجود داشت و آن ردپاهای باریکی بودند که می‌توانستم تصور کنم بوسیله یک جانور پستاندار کندرو بر جای گذاشته شده‌اند. این امر توجه مرا بیشتر به پایه مجسمه معطوف نمود. همانطور که فکر می‌کنم گفتم از برنز ساخته شده بود. آن فقط یک تکه قالب نبود. بلکه به وسیله ورقه‌های قاب شده در دو طرف تزئین شده بود. من رفتم و به روی آن کوبیدم. پایه تو خالی بود. بعد از آزمایش کردن ورقه‌ها فهمیدم که از قاب جدا هستند. هیچ دسته یا سوراخی کلیدی روی آنها نبود ولی احتمالاً ورقه‌های فلزی اگر آنطور که فکر می‌کردم در بودند باید از داخل باز می‌شدند. یک چیز برایم کاملاً واضح بود. تلاش روانی زیادی لازم نبود که حدس بزنم ماشین داخل آن پایه مجسمه است. ولی چطور باید به آنجا رفته باشد خود مسئله دیگری بود.

من سرهای دو نفر از آن مردم کوچک را که لباس نارنجی رنگ به تن داشتند دیدم که از میان بوته‌ها و از زیر درختان سیب پرشکوفه به طرف من می‌آمدند. برگشتم و به آنها لبخند زدم و اشاره کردم که بطرف من بیایند. آنها آمدند و با اشاره به پایه مجسمه برنزی سعی کردم که تمایلم را به باز کردن آن به آنها بفهمانم. ولی با اولین اشاره رفتار عجیبی از خود نشان دادند. نمی‌دانم چطور حالت آنها را برای شما بیان کنم. فرض کنید که اشاره وقیحانه‌ای به یک خانم ظریف‌الطبع نموده‌اید، حالت آنها شبیه به حالت آن زن بود. آنها رفتند گویی که بدترین توهین ممکن به آنها شده است. یکی دیگر از آن مردم کوچک خوشگل را که لباس سفیدی به تن داشت به همین طریق آزمودم و نتیجه همان بود. به نوعی رفتار او باعث شد از خود شرمند شوم. ولی همانطور که می‌دانید من ماشین زمان را می‌خواستم. یکبار دیگر سعی نمودم. در حینی که او نیز مانند دیگران برگشت خونمردی خود را از دست ندادم. با سه قدم بزرگ به دنبال او رفتم و قسمت شل ردایش که دور گردنش بود گرفته و شروع به کشیدن او به طرف مجسمه ابوالهول نمودم. سپس ترس و بی‌زاری را در چهره‌اش دیدم و یک مرتبه رهایش نمودم.

ولی هنوز دست بردار نبودم. با ششم روی پایه برنزی کوبیدم. فکر کردم که شنیدم چیزی داخل آن می‌جنبید - برای آن که صریح باشم باید بگویم که صدایی شبیه به غغدغ‌شنیدم - ولی باید اشتباه کرده باشم پس سنگ بزرگی از رودخانه برداشته و آنقدر کوبیدم تا آنکه حلقه‌ای که در تزئینات آن بود صاف گشت و زنگار آن مانند پودری پخش شد. مردم کوچک ظریف باید صدای ضربه‌های توفنده مرا در یک مایل دورتر در اطراف من شنیده بوده باشند ولی هیچ عکس‌عملی نشان ندادند. جمعیتی از آنها را روی سراسیمه دیدم که بطور

پنهان مرا نگاه می کردند. سرانجام در حالی که گرم شده و خسته گشته بودم نشستم تا آن مکان را تماشا کنم. ولی بی قرارتر از آن بودم که مدت زیادی بنشینم و تماشا کنم. من بسیار غربی تر از آنم که مدت طولانی غیرفعال بمانم. می توانم روی یک مسئله سالها کار کنم. ولی نمی توانم بیست و چهار ساعت منفعل بمانم - این یک مسئله دیگر است.

بعد از مدتی بلند شدم و دوباره شروع به راه رفتن بطور بی هدف در میان بوته ها و بطرف تپه نمودم. بخود گفتم: «صبور باش. اگر دوباره ماشینت را می خواهی باید آن ابوالهول را به حال خود رها کنی. اگر منظور آنها این است که ماشین تو را بگیرند پس خوب است که تو ورقه های برنزی آنها را شکستی و اگر منظورشان این نباشد به محض آنکه آن را درخواست کنی به تو خواهند داد. نشستن در میان تمام این چیزهای ناشناخته و در مقابل معمایی مانند این یأس آور است. این همان راهی است که به دیوانگی در یک موضوع منجر می شود. با این جهان روبرو شو. روشهایش را بیاموز. آنرا تماشا کن. در حدسهای عجولانه در مورد مفاهیم آن احتیاط کن. در پایان کلید همه آنها را می یابی.» سپس ناگهان جنبه شوخی آمیز آن موقعیت به ذهنم خطور کرد. فکر اینکه سالها مطالعه کردم و رنج کشیدم که به زمان آینده بروم و اکنون نگران هستم و بسیار عجله دارم که از آن خارج شوم مرا به خنده انداخت. من خود پیچیده ترین و مایوسانه ترین تله ای را که تاکنون انسان اختراع کرده است برای خود ساخته بودم. اگرچه به خرج خودم بوده است ولی نمی توانستم بخود کمک کنم. با صدای بلند خندیدم. وقتی که به کاخ بزرگ رفتم به نظرم رسید که مردم کوچک از من می پرهیزند. شاید این تصور من بود و شاید هم به کوبیدن روی درهای برنزی مربوط بود. معذرا بطور قابل تحملی از اینکه آنها از من پرهیز می کنند احساس

اطمینان کردم. بهر حال مراقب بودم که به روی خود نیاورم و از هر گونه تعاقب آنها اجتناب کنم و در طی یک یا دو روز همه چیز به حال سابق برگشت. تا آنجا که می‌توانستم در زبان پیشرفت کردم و علاوه بر آن به بررسی‌هایم در اینجا و آنجا ادامه دادم. یا من متوجه نکات باریک نشده و یا زبان آنها بسیار ساده بود - تقریباً منحصرأ از اسامی خاص و افعال تشکیل شده بود. بنظر می‌رسید که فقط چند عبارت انتزاعی محدود در آن هست و زبان مجازی استفاده کمی در آن دارد. جملات آنها معمولاً ساده و از دو کلمه تشکیل می‌شد و من موفق به گفتن و یا فهمیدن هیچکدام مگر ساده‌ترین مسائل نشدم. تصمیم گرفتم که فکر ماشین زمان و راز درهای برنزی زیر مجسمه ابوالهول را تا جای ممکن در گوشه حافظه‌ام نگه دارم تا آنکه دانش رو به افزایش من دوباره مرا به روشی طبیعی به آنها باز گرداند. با اینحال، همانطور که ممکن است بدانید، یک احساس خاصی مرا در محدوده چند مایلی گرد نقطه ورودم نگه می‌داشت.

تعبیرات

تا آنجایی که می‌توانستم بینم تمام آن دنیا به اندازه دره تامس بطور وافری غنی بود. از هر تپه‌ای که صعود نمودم همان فراوانی عمارت‌های باشکوه که از لحاظ سبک و مواد بطور بی‌پایانی متفاوت بودند، همان دسته بیشه‌زارهای همیشه سبز، همان درختان انباشته از شکوفه رادیدم. که اینجا و آنجا مانند نقره می‌درخشیدند. برفراز آن، زمین به تپه‌های موجدار آبی‌رنگی منتهی می‌شد و در سکوت آسمان محو می‌گشت. شکل بخصوصی که فوراً توجه مرا به خود جلب نمود وجود چندین چاه گرد بود که آنطور که به نظر من می‌رسید بسیار عمیق بودند. یکی از آنها در مسیر بالا رفتن به تپه قرار داشت که من در اولین راهپیمایی از آن عبور کرده بودم، مانند بقیه چاهها حاشیه‌ای برنزی داشت که به دقت ساخته شده و به وسیله یک گنبد کوچک از باران محفوظ می‌ماند. وقتی در کنار این چاهها می‌نشستم و بدقت به داخل استوانه تاریک آنها نگاه می‌کردم هیچ روشنایی ضعیفی حاکی از وجود آب نمی‌دیدم و نه با روشن کردن کبریت انعکاسی از نور آن به چشمم می‌خورد. ولی از همه آنها یک صدای آهسته به گوش می‌رسید که مانند صدای کار کردن یک موتور بزرگ بود و من از لرزش شعله کبریت‌هایم متوجه شدم که یک جریان یکنواخت هوا به داخل چاه می‌رود.

بعد از آن تکه‌ای کاغذ به گلوگاه یکی از آنها انداختم و به جای آنکه کاغذ آهسته پائین برود و یک مرتبه و به سرعت مکیده شد و از نظر ناپدید گشت. همچنین بعد از مدتی متوجه شدم که این چاهها با برجهای بلندی که اینجا و آنجا روی سرایشی قرار دارند، مربوطند. زیرا که در بالای آنها اغلب لرزیدنی در هوا به چشم می‌خورد درست مانند آنچه که در یک روز گرم در یک ساحل سوزان آفتابی به چشم می‌خورد. با قرار دادن تمام این مشاهدات در کنار هم به این نتیجه رسیدم که یک سیستم بزرگ ته‌ریز زیر زمینی وجود دارد که مفهوم و معنای حقیقی آن قابل تصور نبود. در ابتدا فکر کردم که آن یک دستگاه بهداشتی متعلق به این مردم است. این یک نتیجه‌گیری واضح بود ولی کاملاً غلط از کار در آمد.

در اینجا باید اقرار کنم که در طی مدت اقامت در این زمان آینده واقعی بسیار کم در مورد لوله‌های در رو و چاهها و روش انتقال و وسایل راحتی دیگر شبیه به آن فهمیدم. در بعضی از کتابهایی که در مورد زمانهای آینده و کشورهای خیالی آن خواندم توضیحات مبسوطی در مورد ساختمانها و قوانین اجتماعی و غیره وجود دارد. ولی درحالی که تصور این جزئیات وقتی که تمام دنیا در خیالات یک شخص جا گرفته است، آسان است، برای یک مسافر واقعی که در بین چنین واقعیاتی که من در آنجا یافتم قرار گرفته است رسیدن به شرح این جزئیات حاصل نشدنی است. تصور کنید که یک سیاهپوست که از وسط آفریقا به لندن آمده است بخواهد آن را برای قبیله‌اش شرح دهد! او از شرکتهای راه آهن، از نهضتهای اجتماعی، از سیمهای تلگراف و تلفن از شرکت پست و غیره چه چیز خواهد دانست؟ معذرتا دست کم ما باید مایل باشیم این چیزها را به او توضیح دهیم! آنچه را که خودش

فهمیده است چگونه می‌تواند به دوستانش که مسافرت نکرده‌اند بقبولاند؟ سپس فکر کنید که فاصله میان یک سیاه‌پوست و سفید پوست در عصر ما چقدر کم است و حال آنکه فاصله بین من و این عصر طلایی بسیار زیادی می‌باشد! من از بسیاری از آنچه که دیده نمی‌شد و به آسودگی من کمک می‌نمود آگاه بودم جز آنکه برای شرح کلی سازمان خود کاری که در آنجا عمل می‌کرد می‌ترسم خیلی کم بتوانم آن را به ذهن شما منتقل کنم.

مثلاً در مورد مسئله دفن و خاک‌سپاری مرده‌ها نمی‌توانستم هیچ نشانی از گورستان یا چیزی که شبیه به آرامگاه باشد، پیدا کنم. ولی چنین به ذهنم خطور کرد که شاید گورستانی در جایی خارج از محدوده بررسی شده من وجود داشته باشد. این خود دوباره سؤالی بود که من از خود می‌نمودم و کنجکاوی من در ابتدا کاملاً با شکست روبرو شد. این مسئله مرا گیج کرده بود و من متوجه موضوع دیگری شدم که بیشتر معماگونه بنظر می‌رسید: آنکه اشخاص سالخورده و ناتوان در میان این مردم وجود نداشتند.

باید اقرار کنم که رضایت من از اولین تئوری‌هایم در مورد تمدن خودکار و زوال بشریت مدت زیادی دوام نیاورد. معیناً نمی‌توانستم طور دیگر فکر کنم. بگذارید مشکلاتم را شرح دهم. آن کاخهای بزرگ متعدد که کشف نمودم فقط مکان زندگی، تالارهای بزرگ غذاخوری و اماکن خواب بودند. نتوانستم ماشین آلات و اسباب و وسایل دیگری بیابم. با اینحال این مردم پارچه‌های بافته زیبایی می‌پوشیدند و می‌باید در مواقعی لباسهای نو بتن می‌کردند و صندلیهایشان اگرچه تزئین نشده بودند ولی نمونه‌های زیبا و پیچیده‌ای از کار فلزی بودند. این گونه چیزها باید به طریقی ساخته می‌شدند و آن مردم کوچک هیچ نشانی از گرایشات خلاق از خود نشان نمی‌دادند. هیچ مغازه، کارگاه و نشانی از وارد

کردن از جای دیگر در میانشان به چشم نمی‌خورد. تمام اوقاتشان را صرف بازیهای آرام و حمام در رودخانه و عشق‌ورزی بطور بچه‌گانه و خوردن و خوابیدن می‌نمودند. نمی‌توانستم بفهمم که اموراتشان چگونه می‌گذشت.

و دوباره در مورد ماشین زمان: چیزی که من نمی‌دانستم چیست آن را به داخل فضای خالی پایه ابوالهول سفید برده بود. چرا؟ به هیچ طریقی نمی‌توانستم تصورش را بکنم. همچنین در مورد آن چاههای بی‌آب و آن ستونهای لرزان احساس می‌کردم که فاقد سرنخی در مورد آنها هستم. احساس می‌کردم - چگونه باید بیان کنم؟ فرض کنید شما یک نوشته پیدا کرده‌اید که در اینجا و آنجایش عباراتی به زبان فارسی ساده وجود دارد ولی جملاتی که از کلمات بیگانه ساخته شده‌اند با حروفی کاملاً ناشناخته در آن بکار رفته است؟ خوب در سومین روز دیدارم از آنجا، سال هشتصد و دوهزار و هفتصد و یک به همین شکل خود را به من نشان داد!

در آن روز همچنین دوستی پیدا کردم. چنین واقع شد که در حینی که مشغول تماشای مردم کوچک که در یک رودخانه کم‌عمق حمام می‌کردند بودم یکی از آنها دچار انقباض عضله شده و جریان آب او را با خود برد. جریان اصلی تقریباً سریع بود ولی حتی برای یک شناگر متوسط هم خیلی قوی نبود. بنابراین اکنون ایده‌ای در مورد نوعی کمبود عجیب در این موجودات را به شما می‌دهم. هیچیک از آنها کوچکترین اقدامی برای نجات آن موجود کوچک که از روی ضعف فریاد می‌زد و در مقابل چشمانشان غرق می‌شد، ننمودند. وقتی که متوجه این موضوع شدم با عجله لباسهایم را درآوردم و خود را کمی پائین‌تر به آب زدم. آن زن کوچولوی بیچاره را گرفته و سالم به خشکی باز گرداندم. کمی ماساژ دادن اعضایش باعث شد که حالش خوب شود و من از اینکه دیدم قبل از

ترک کردنش حالش خوب شده است احساس رضایت نمودم. تصور می کردم که مهربانی و قدر شانس او بسیار ناچیز است بنابراین توقع هیچ نوع سپاسگزاری از جانب او را نداشتم. ولی بهر حال در این مورد اشتباه می کردم.

این اتفاقات در صبح روی داد. در بعد از ظهر وقتی که از تفحصاتم در آن حوالی به جایگاه خود باز می گشتم آن زن کوچک را ملاقات کردم. و او وقتی مرا دید فریادهایی ناشی از شعف کشید و به من گلوبند بزرگی از گل تقدیم کرد واضح بود که فقط و فقط برای من ساخته شده است. همانطور که تصور می کردم همانطور شد. به احتمال زیاد نوعی احساس پریشانی می کردم. بهر حال بهترین تلاش خود را کردم که از آن هدیه قدردانی کنم. چیزی نگذشت که هر دوی ما روی یک سایبان سنگی نشستیم و مشغول صحبت شدیم و خندیدیم. رفتار دوستانه آن موجود درست مانند رفتار یک بچه بر من اثر گذاشت. ما به یکدیگر گل دادیم و او دستم را بوسید. من نیز همین کار را کردم. وقتی که با او صحبت کردم فهمیدم که اسمش «وینا» است که اگر چه نمی دانم چه معنی می دهد ولی به نوعی اسمی مناسب بود. این آغاز یک رابطه دوستانه مضحک بود که یک هفته دوام آورد و آنطور که خواهم گفت به پایان رسید.

او دقیقاً مانند یک بچه بود. می خواست دائماً با من باشد. سعی می کرد هر جا که می روم بدنبالم بیاید و در سفر بعدی ام به بیرون و اطراف آن مکان به قلبم چنین برات شد که خسته اش کنم و سرانجام او را تنها گذاشتم طوری که خسته شده بود و با ناله به دنبال من صدایم می کرد. ولی مسئله وینا را باید حل می کردم. بخودم گفتم که به زمان آینده نیامده ام که با یک زن کوچک لاس بزنم. با این وصف وقتی او را رها کردم بسیار ناراحت شد و اعتراضاتش در مورد این جدایی گاهی دیوانه وار بود و روی هم رفته فکر می کنم از وفاداری او همانقدر

که زحمت دیدم سود بردم. فکر کردم که آن فقط احساسات بچه گانه اوست که باعث شده است به من بچسبد. تا وقتی که دیگر دیر شده بود نتوانستم به وضوح بفهمم که وقتی او را ترک کردم چه بلایی بر سرش آوردم. و همچنین خیلی دیر فهمیدم که او برای من چه ارزشی داشت. زیرا که وقتی به همسایگی ابوالهول سفید باز می گشتم آن موجود کوچک عروسک مانند با ابراز علاقه به من و با ابراز توجه، به روش ضعیف و کم مایه خود باعث می شد احساس کنم به خانه باز گشته ام و به محض آنکه به روی تپه می آمدم به جستجوی جثه کوچک سفید و طلایی او بر می آمدم.

همچنین از او بود که فهمیدم ترس هنوز در دنیا وجود دارد. وی در طول مدت روز به اندازه کافی ناترس بود و اطمینان عجیبی به من داشت زیرا که یکبار بطور احمقانه ای شکلک های ترسناک برایش در آوردم و او فقط به من خندید. ولی در تاریکی و از سایه ها و چیزهای سیاه می ترسید. تاریکی تنها چیز ترسناک برای وی بود. این ترس هیجانی شدید بوده و مرا به اندیشه تفحص در مورد آن وا می داشت. سپس فهمیدم که این مردم کوچک بعد از تاریکی در خانه های بزرگ جمع می شوند و دسته جمعی می خوابند. اگر کسی بدون روشنایی به میانشان می آمد غوغا و همهمه ای از آشفتگی در بین شان راه می افتاد. هرگز ندیدم که بعد از تاریک شدن هوا یکی از آنها در خارج از خانه باشد یا تنها بخوابد. معهذاً من چنان آدم خرفی بودم که معنی آن ترس را نفهمیدم و با وجود ناراحتی و بنا بر خوابیدن به تنهایی و بدور از این گروه اصرار می ورزیدم.

این امر موجب ناراحتی شدید او می شد ولی سرانجام عواطف غریبی که نسبت به من داشت پیروز شد و در پنج شب آشنایی مان که شامل آخرین شب هم می شد او روی بازوان من می خوابید. ولی اگر به صحبت کردن در مورد ونا

ادامه دهم از موضوع دورمی‌شوم. شاید شب قبل از نجات دادن او بود که من صبحدم از خواب بیدار شدم. بسیار بیقرار بودم و خواب دیده بودم که غرق شده‌ام و شاخک‌های حساس شقایق‌های دریایی را روی صورتم احساس می‌کردم. بطور ناگهانی از خواب پریده بودم و این تصور عجیب به من دست داد که یک حیوان خاکستری هم اکنون از تالار فرار کرده و بیرون رفت. سعی کردم دوباره بخوابم ولی احساس بی‌قراری و ناراحتی می‌کردم. آنموقع آن ساعت تیره خاکستری از روز بود که همه چیز بی‌رنگ نمایان می‌شود و همه چیز از درون تاریکی بیرون می‌خزد. بلند شدم و به تالار بزرگ رفتم و از آنجا قدم به زمین سنگ فرش شده جلوی کاخ نهادم. فکر کردم که از موقعیت استفاده کرده و طلوع خورشید را تماشا کنم.

ماه غروب می‌کرد و نور مهتاب در حال غروب، با اولین زردی صبحدم آمیخته و نوعی نور تیره خوفناک را بوجود آورده بود. بوته‌ها مانند جوهر سیاه و زمین خاکستری تیره و آسمان بی‌رنگ و اندوهگین به نظر می‌رسید. فکر کردم که در بالای تپه می‌توانم اشباح را ببینم. چندین بار بود که وقتی با دقت به سربالایی نگاه کردم بودم پیکرهای سفیدی دیده بودم. دوباره تصور کردم که یک موجود میمون مانند سفید را که به سرعت بالای تپه می‌دوید، دیدم و یکبار در کنار خرابه‌ها سه تا از آنها را دیدم که یک جسد سیاه‌رنگ را حمل می‌کردند. آنها با عجله حرکت می‌کردند و ندیدم که چه شدند. به نظر می‌رسید که در میان بوته‌ها ناپدید گشتند. شما باید توجه کنید که هنوز ابتدای صبحدم بود و نمی‌شد دید واضحی داشت. من همان احساس سردی و عدم اطمینانی که در اول صبح به انسان دست می‌دهد را داشتم. به چشمان خود اطمینان نمی‌کردم.

در حالی که آسمان شرفی روشن‌تر می‌شد و روشنایی روز همه جا را در بر می‌گرفت و رنگها درخشنده آن یکبار دیگر به جهان باز می‌گشت، به منظره‌ای که در مقابلم بود با دقت هرچه تمام‌تر نگرستم. ولی اثری از پیکرهای سفید ندیدم. آنان موجودات شب هنگام بودند. بخود گفتم، آنها باید ارواح بوده باشند ولی نمی‌دانم مربوط به چه تاریخی بودند؟ زیرا که گفته مضحک گرانث آلن به خاطر آمد و مرا سرگرم نمود. او می‌گوید، اگر هر نسلی بمیرد و ارواحش را بجای گذارد دنیا سرانجام از آنها پر خواهد شد. براساس نظریه او هشتصد هزار سال بعد تعداد آنها بی‌شمار خواهد شد و جای تعجب نبود اگر انسان چهارتایشان را در یک وهله می‌دید! ولی این شوخی قانع‌کننده نبود و من در تمام آن صبح راجع به این پیکرهای سفید فکر می‌کردم تا آنکه نجات وینا آنها را از خاطر من زدود. من آنها را بطور غیرمستقیمی در رابطه با آن حیوان سفیدی که در اولین جستجویم برای ماشین زمان از جا پرانده بودم، می‌دیدم. ولی وینا جایگزین خوبی بود. معهذا فکر آنها دوباره بر ذهن مسلط گشت.

فکر می‌کنم که به شما گفتم که هوای این عصر طلایی چقدر از هوای خودمان گرم‌تر بود. نمی‌دانم به چه علت. شاید خورشید گرم‌تر شده و یا زمین به خورشید نزدیک‌تر گشته بود. معمولاً فرض بر این است که خورشید در طی زمان بطور یکنواختی سردتر خواهد شد. ولی مردمی که با یک چنین اندیشه‌هایی مانند افکار داروین جوان آشنا نیستند فراموش می‌کنند که سیارات سرانجام باید یکی‌یکی به بدن مادرشان ملحق شوند. اگر یک چنین واقعه‌ای رخ دهد انرژی خورشید توان تازه‌ای خواهد یافت و ممکن است که یک سیاره داخلی به این سرنوشت دچار شده بود. هرچه که دلیلش باشد این واقعیت به قوه خود باقی بود که خورشید بسیار داغ‌تر از آنچه که ما می‌شناسیم شده بود.

خوب در یک صبح داغ - فکر می‌کنم در چهارمین روز - در حالی که در جستجوی سرپناهی از گرما و تابش نور خورشید در یک خرابه بزرگ نزدیک به خانهای که در آن می‌خوابیدم، بودم، این واقعه رخ داد:

در حالی که به سختی از میان توده‌های خرابه‌های ساختمانی عبور می‌کردم یک تالار باریک پیدا کردم که پنجره‌های انتها در دو طرفش در اثر توده‌های سنگ مسدود شده بود. بخاطر تباینی که با درخشندگی بیرون داشت در ابتدا بنظرم بسیار تاریک رسید. من با کورمالی کردن وارد آن شدم زیرا آمدن از نور به تاریکی باعث شده بود که لکه‌های رنگینی در مقابلم ببینم. ناگهان افسون شده ایستادم. یک جفت چشم که در اثر انعکاس روشنایی بیرون می‌درخشیدند مرا از بیرون تاریکی نگاه می‌کردند.

گریزه کهنسال ترس از حیوانات وحشی مرا دربرگرفت. دستانم را محکم کردم و با استواری به این چشمان گرد درخشنده نگریستم. می‌ترسیدم که رویم را برگردانم. بعد بیاد فکری که در مورد امنیت مطلق بشریت کرده بودم افتادم سپس آن ترس از تاریکی را بخاطر آوردم. بعد از آنکه تا حدودی بر ترس فائق آمدم قدمی جلو گذاشته و صحبت کردم. کاملاً قبول دارم که صدایم خشن و کنترل نشده بود. دستم را دراز کرده و چیزی نرم را لمس نمودم. آن چشمان هراسان شدند و چیزی سفید دوید و از کنار من گذشت. در حالی که قلبم داشت می‌ایستاد برگشتم و یک پیکر میمون مانند کوچک عجیب دیدم که سرش را به طریقی مخصوص پائین نگه داشته و در نور آفتاب پشت سر من می‌دوید. او به تله‌ای از سنگ خارا اشتباهاً برخورد کرده و تلو تلو خورده و در یک لحظه در یک سایه سیاه در بین تله‌ای از خرابه ساختمانی پنهان شد.

مسلم است که نتوانستم او را بدرستی ببینم ولی می‌دانستم که رنگ

سفیدی کدر و چشمانی بزرگ به رنگ خاکستری و قرمز و عجیب داشت و موهایش بور و بلند بود. ولی همانطور که گفتم سریع‌تر از آن می‌رفت که بتوانم دقیقاً او را ببینم. حتی نمی‌توانم بگویم که با چهار پایش می‌دوید و یا فقط ساعدش را پائین نگه داشته بود. بعد از لحظه‌ای درنگ به دنبال او به توده دوم خرابه‌ها رفتم. ابتدا نتوانستم پیدایش کنم ولی بعد از مدت زمانی در تاریکی عمیق به یکی از آن چاههای گردی که به شما گفتم رسیدم که در اثر یک ستون افتاده نیمه بسته شده بود. یک فکر ناگهانی به مغزم رسید. آیا این موجود به داخل چاه رفته است؟ کبریتی روشن کردم و وقتی به پائین نگرستم یک موجود متحرک سفید رنگ کوچک دیدم که چشمان درخشنده‌اش - در حالی که داشت فرار می‌کرد - بطور استواری مرا می‌نگریست. دیدن آن صحنه باعث شد که بخود بلرزم. آن موجود شبیه به یک عنکبوت انسانی بود! به سختی از دیواره چاه پائین می‌رفت و اکنون برای اولین بار می‌دیدم که تعدادی جای پا و دست‌فلزی، مانند نردبانی در آن چاه تعبیه شده است. سپس کبریت انگشتانم را سوزاند و از دستم پائین افتاد و در ضمن فرو افتادن خاموش شد و وقتی کبریت دیگری روشن کردم آن هیولای کوچک ناپدید شده بود.

نمی‌دانم چه مدت به آن چاه نگرستم. مدتی طول کشید تا توانستم خود را قانع کنم که آنچه که دیدم انسان بوده است. ولی بتدریج حقیقت برایم روشن شد: انسان یک گونه باقی نمانده بود بلکه به دو حیوان متفاوت تبدیل شده بود و آن فرزندان پر رحمت بالای زمین تنها زادگان نسل ما نبودند، بلکه این موجودات وقیح شبانه و سفید رنگ که از مقابل من رد شده بودند نیز وارث تمام اعصار بوده‌اند.

من به پایه‌های لرزان و به تئوریم در مورد تهویه زیر زمینی فکر کردم و در

مورد معنی حقیقی آنها شک نمودم. و چیزی که موجب تعجب من بود آن بود که این موجودات بوزینه مانند در آن طرح سازمان کاملاً تعادل یافته که من فکر می‌کردم چه نقشی دارند؟ رابطه آن با آرامش راحت طلبانه آن ساکنان روی زمین زیبا چگونه بوده است؟ و چه چیزی در پائین آن چاه پنهان بود؟ در لبه چاه نشستم و بخود گفتم که بهر حال موجبی برای ترس وجود ندارد و من باید برای حل مشکلاتم از آن پائین بروم. ولی با وجود این از پائین رفتن وحشت داشتم! در حالی که مردد بودم دو نفر از مردم روی زمین با بازی‌های عاشقانه‌شان از زیر نور آفتاب به سایه آمدند. مرد، زن را دنبال کرده و در حین دویدن گلهایی به طرف او پرت می‌کرد.

آنها وقتی مرا دیدند ناراحت شدند. دستان من روی ستون واژگون شده بود و به داخل چاه نگاه می‌کردم. ظاهراً اشاره کردن به آن دهنده‌ها بد تلقی می‌شد زیرا که من به آن دهنه اشاره کردم و سعی نمودم سوألی به زبان آنها از آنان بنمایم اما بطور آشکاری بیشتر ناراحت شده و روی از من برگرداندند. ولی به کبریت‌های من علاقمند شده بودند و چندنایشان را روشن کردم تا سرگرمشان نمایم. چند بار دیگر سعی نمودم که در مورد چاه سوألاتی بکنم و هر بار با شکست مواجه شدم. بنابراین به‌زودی آنها را رها کرده و تصمیم گرفتم که به سراغ وینا بروم و ببینم از او چه می‌توانم بفهمم. ولی در ذهنم انقلابی بر پا بود. حدسها و تصورات من نظم جدید می‌یافتند. اکنون نشانه‌ای از مفهوم این چاهها و برجها تهویه و راز اشباح در دست من بود اگر چیزی در مورد مفهوم دروازه‌های برنزی و سرنوشت ماشین زمان نگویم! و بطور مبهمی جوابی برای مسئله اقتصادی که مرا گیج کرده بود، یافتم.

نظریه جدید از این‌قرار بود: مسلماً این گونه دوم بشریت، زیرزمینی بودند.

خصوصاً سه دلیل وجود داشت که مرا وادار به این فکر می کرد که ورود نادر آنها به روی زمین نتیجه عادت ماندن در زیر زمین به مدت طولانی بوده است. اول آنکه ظاهر سفید مانند آنها بیشتر در حیواناتی دیده می شود که اغلب اوقات در تاریکی زندگی می کنند. مثل ماهی سفید غارهای کنتاکی. دوم آنکه آن چشمان بزرگ با آن قابلیت منعکس کردن نور از نشانه های معمول موجودات شبانه است - مثل جغد و گربه. و سوم آنکه گیج شدن آشکار آنها در نور آفتاب و شتاب و گریز ناشیانه شان به سمت سایه ها و طرز نگه داشتن سرشان در روشنایی - همه اینها نظریه حماسیت فوق العاده شبکیه را تأیید می نمودند.

بنابراین در زیر پاهای من زمین باید به مقدار زیادی تونل کشی شده باشد و این تونلها باید محل سکونت این نژاد جدید باشد. وجود چاههای تهویه در طول کناره های تپه - در واقع در همه جا بجز در دره رودخانه ای - نشان می داد که انشعابات این تونلها چگونه روی زمین گسترده بود. چیزی که بسیار طبیعی می نمود این بود که فرض کرد در این دنیای مصنوعی زیر زمینی بود که کارهای ضروری و احتیاجات نژاد روی زمین انجام می یافت؟ این نظریه چنان قابل قبول می نمود که من فوراً آن را قبول کردم و به اندیشیدن در مورد این مسئله پرداختم که چگونه جدایی بین گونه های انسانی رخ داده بود. به جرات می گویم که شما ممکن است تئوری مرا پیش بینی کنید اگر چه خودم به زودی احساس کردم که تمام حقیقت را در بر نمی گیرد.

در ابتدا، بدنبال مسائل زمان خودمان به نظر من واضح می رسید که گسترش تدریجی تفاوت اجتماعی موقت بین سرمایه داران و کارگران کلید حل مسئله بود. بدون شک به نظر شما عجیب می رسد - و بسیار باور نکردنی - که حتی هم اکنون شرایطی وجود دارد که اشاره به همان سمت می نماید. تمایلی

موجود است که فضای زیر زمین را برای مقاصد غیر تزیینی تمدن مورد استفاده قرار داد. مثل قطار زیرزمینی مترو پولیتون در لندن، یا خطوط راه آهن الکتریکی جدید، یا راههای زیر زمینی، یا کارگاهها و رستورانهای زیرزمینی، و آنها در حال افزایش هستند. فکر کردم که این تمایل آنقدر افزایش یافته بود تا آنکه صنعت بتدریج از زیر آسمان به زیر زمین رفت. منظورم این است که صنعت به کارخانجات زیر زمینی ای که هر روز بزرگتر می شدند بیشتر منتقل شد و مدت بیشتری را در آن مکان گذراند تا آنکه سرانجام! حتی امروزه آیا یک کارگر قسمت شرقی لندن در اوضاع مصنوعی آنگونه که از همه نوع تماس با وضع طبیعی سطح زمین منقطع شده باشد زندگی نمی کند؟

همچنین تمایل انحصار طلبانه مردم ثروتمند - بدون شک بخاطر تهذیب و ترتیب افزایش یافته آنها در اثر تحصیلات و فاصله رو به گسترششان بامردم فقیر و تحصیل نکرده - هم اکنون منجر به منحصر شدن قسمتهای قابل توجهی از سطح زمین به نفع آنها شده است. مثلاً در اطراف لندن نصف قسمت زیباتر شهر در مقابل تجاوز و دخول افراد بیگانه مورد حفاظت قرار دارد. و این فاصله رو به گسترش - که به خاطر طول مدت و هزینه مراحل تحصیلات عالی و فراهم بودن رو به تزاید تسهیلات برای آنها، و تمایل به سمت عادات پسندیده در طبقه ثروتمند بوده است - باعث خواهد شد که رد و بدل و ازدواج بین طبقات - که در زمان حاضر روند تشکیل طبقات و دو دسته شدن نوع بشر را کند می کند - کمتر صورت گیرد. بنابراین در پایان در روی زمین شما باید «آنها» را که دارند» و بدنبال لذت و آسایش و زیبایی هستند و در زیر زمین «آنها» را که ندارند» یعنی کارگران که دائماً در حال تطبیق دادن خود با اوضاع کاریشان هستند، خواهید داشت. و چون آنها در زیر زمین زندگی می کنند بدون شک

باید برای تهویه خانه‌های بزرگ خود کرایه بدهند و آن هم نه کرایه کم و اگر این کار را نکنند بخاطر بدهی پس افتاده‌شان باید از گرسنگی مرده و یا خفه شوند. آن تعداد از آنان که سرنوشتشان این بوده است که بدبخت و یاغی باشند خواهند مرد و سرانجام - چون تعادل دائماً برقرار می‌شود - بازماندگان همانقدر باشرایط زندگی زیر زمینی سازگار شده و همانقدر از روش زندگی خود احساس رضایت می‌کنند که مردم روی زمین. آنطور که به نظر من رسید زیبایی خالص و زردی و رنگ پریدگی طبیعتاً به دنبال هم می‌آیند.

آن فکری که در مورد پیروزی بزرگ انسانی می‌کردم شکل‌گیری در ذهنم پیدا کرد. آنطور که من تصور می‌کردم یک چنین پیروزی توأم با تهذیب اخلاقی و هماهنگی کلی وجود نداشت. بجای آن یک اشراف منشی واقعی می‌دیدم. سیستم صنعتی امروز که بوسیله دانش کامل مسلح شده و به سمت نتیجه منطقی خود می‌رفت تنها پیروزی بر طبیعت نبوده بلکه غلبه یافتن بر طبیعت و همنوع نیز بوده است. باید هشدار دهم که این تئوری من در آن موقع بود. راهنمای قابل دسترسی به شکل کتاب اتوپیا^۱ در دسترس من نبود. تفسیر من ممکن است کاملاً غلط باشد ولی هنوز فکر می‌کنم که قابل قبول‌ترین نظریه‌هاست. ولی با وجود این تمدن متعادل که سرانجام حاصل شده است باید مدتها پیش نقطه اوجش را پشت سر گذاشته باشد و اکنون رو به نابودی رفته باشد. امنیت کامل مردم روی زمین آنها را به سمت فساد تدریجی برده و موجب همواره کوچک‌تر شدن اندازه و قوا و هوش آنها شده است. این را می‌توانستم

۱- نام کتابی است که توماس دو سال ۱۵۱۶ درباره جزیره خیالی که در آنجا اصول سیاسی و اجتماعی بدرجه کمال اجرا می‌شود نوشت. (مترجم)

بوضوح کافی ببینم. آنگونه‌ای که مردم زیر زمین بودند هنوز نمی‌توانستم حدس بزنم ولی از آنچه که از این «مارلوکها» دیده بودم - یک روز در آینده به این نام خوانده خواهند شد - می‌توانستم حدس بزنم که انحطاط نوع انسان در میان ادامه دهم از موضوع دور می‌شوم. شاید شب قبل از رها کردن او بود که من سپس نوبت به شکهای پر درد سر رسید. چرا مارکولها ماشین زمان مرا برده بودند؟ زیرا که من احساس می‌کردم آنها آن را برده‌اند. همچنین اگر الوی‌ها اریاب بودند چرا نمی‌توانستند آن را به من باز گردانند؟ و چرا آنان اینقدر از تاریکی وحشت داشتند؟ همانطور که گفتم تلاش نمودم از وینا در مورد این دنیای زیرین سؤال کنم ولی دوباره ناامید شدم. ابتدا او سؤالات مرا نمی‌فهمید و ظاهراً از جواب دادن سرباز می‌زد. طوری می‌لرزید که گویی موضوع صحبت برایش غیر قابل تحمل است، وقتی که به او فشار آوردم - شاید کمی با خشونت - شروع به گریه کردن نمود. به غیر از اشکهای خودم، آنها تنها اشکهایی بودند که من در آن عصر طلایی دیدم. وقتی آن اشکها را دیدم از سؤال کردن در مورد مارکولها دست کشیدم و فقط تلاش کردم که این نشانه میراث انسانی‌اش را از چشمانش دور کنم و دیری نگذشت که او مشغول خندیدن و دست زدن شد و من موقرانه کبریتی آتش زدم.

مارلوکها

ممکن است به نظر شما عجیب برسد ولی دو روز طول کشید تا ردپائی از راه مناسب برای پائین رفتن پیدا کردم. احساس نوعی انزجار از آن پیکرهای رنگ پریده می نمودم. آنها شبیه به رنگ گرمهای نیمه سفید و آنچه که انسان در موزه های جانورشناسی می بیند و در الکل نگهداری می شوند، بودند. آزمودن و دست زدن به آنها بطور ناشایستی منزجر کننده بود. شاید علت انزجار من بخاطر اثر ترحم انگیزی بود که الوی ها در من ایجاد کرده بودند و من اکنون تنفرشان از مارلوکها را بجا می دانستم.

شب بعد به خوبی خوابیدم. شاید سلامتی ام کمی دچار اختلال شده بود. گیجی و شک مرا در بر گرفته بودند. یک بار یا دو بار احساس ترس شدید نمودم که دلیل واضحی بر آن نمی دیدم. بخاطر می آورم که بدون سرو صدا به تالار بزرگ رفتم و مردم کوچک در مهتاب در آنجا خوابیده بودند - آن شب وینا در بین آنها بود - و در اثر حضور آنها دوباره احساس اطمینان نمودم. حتی در آن موقع چنین حس کردم که در طی چند روز، ماه باید آخرین ربع قرص خود را پشت سر گذاشته و شبها تاریک تر شود و در آن موقع پیدا شدن آن موجودات ناخوشایند از زیرزمین، این بوزینه های سفید و این جانوران موذی جدیدی که جای پیشینیان را گرفته بودند، ممکن است بیشتر شود و در این دو

روز احساس بیقراری می‌کردم درست مانند کسی که از یک وظیفه چاره ناپذیر طفره می‌رود. مطمئن بودم که ماشین زمان فقط وقتی دوباره پیدا می‌شود که جسورانه به این اسرار زیر زمینی نفوذ کنم. معه‌ذا نمی‌توانستم با این راز روبرو شوم. اگر فقط یک همراه داشتم آن وقت موضوع فرق می‌کرد. ولی چنان به طور ترسناکی تنها بودم که حتی پائین رفتن در تاریکی آن چاه مرا وحشت زده می‌کرد.

شاید این بیقراری و این احساس عدم ایمنی بود که مرا وادار کرد دورتر و دورتر در اطراف به سفر اکتشافی بپردازم. با رفتن به سمت جنوب غربی به حومه در حال شکل‌گرفتنی که امروز به آن «کومه وود» می‌گویند و در دوردستها در سمتی که «بانستد» قرن نوزدهم قرار دارد یک ساختمان سبز رنگ مشاهده کردم که از همه عمارتهایی که تاکنون دیده بودم متفاوت بود. بزرگتر از بزرگترین کاخ‌ها یا خرابه‌هایی بود که می‌شناختم. و سر در آن نمای شرقی داشت. نمای آن نوعی درخشندگی و همچنین رنگ سبز پریده‌ای - رنگ سبز متمایل به آبی از نوع چینی - داشت. این تفاوت در منظر نشانه تفاوت از مورد استفاده آن بود و من تصمیم گرفتم که جلو رفته و از آن بازدید کنم. ولی روز داشت به پایان می‌رسید و من بعد از یک دور طولانی و خسته‌کننده آن را دیده بودم. بنابراین تصمیم گرفتم که در روز بعد دنباله ماجرا را بگیرم. و به سمت خوش آمدگویی و نوازش‌های وینا باز گشتم. ولی صبح روز بعد متوجه شدم که کنجکاوی من در مورد کاخ سبز چینی یک نوع فریب دادن بخود بوده است طوری که مرا قادر نکرد که تا یک روز دیگر از تجربه‌ای که می‌ترسیدم طفره بروم. تصمیم گرفتم که بدون فوت وقتی بیشتر شروع به پائین رفتن بنمایم و در صبح زود به طرف چاهی که نزدیک به خرابه‌های سنگ خارا و آلومینوم بود،

رفتم.

وینای کوچک همراه من دوید. تا رسیدن به کنار چاه در کنار من می‌رقصید ولی وقتی که دید من روی دهنه آن خم شده و به پائین نگاه کردم بطور غریبی دست‌پاچه و مشوش شد. در حالی که پیشانی‌اش را می‌بوسیدم گفتم: «خدا حافظ وینا» و سپس او را به زمین گذاشته و شروع به پیدا کردن نردبان فرود روی دیواره نمودم.

اقرار می‌کنم که با شتاب و عجله این کار را کردم چرا که می‌ترسیدم جرأت‌م را از دست بدهم! وینا ابتدا با شگفت‌زدگی به من نگاه کرد سپس فریادی رقت‌انگیز کشیده و بطرف من دوید و شروع به کشیدنم با دستان کوچکش نمود. فکر می‌کنم که مخالفت او موجب شد که نیروی بیشتری یافته و به کار خود ادامه دهم. او را از خود جدا کردم - شاید کمی با خشونت - و در یک لحظه بعد در گلوگاه چاه بودم. صورت متحیر او را روی دیواره چاه دیدم و خندیدم که به او قوت قلب بدهم. سپس باید به پائین به قلابهای متزلزلی که به آنها چسبیده بودم نگاه می‌کردم.

از چاهی باید پائین می‌رفتم که شاید دویست یارد عمق داشت. پائین رفتن از طریق میله‌های فلزی که از دیواره چاه بیرون زده بود انجام می‌شد و این میله‌ها برای موجوداتی ساخته شده بودند که کوچکتر و سبک‌تر از من بودند. سریعاً خسته و درمانده شدم. و نه فقط خسته! یکی از میله‌ها در اثر وزن من خمیده شد و تقریباً به حالت آویزان در آمدم. برای لحظه‌ای با یک دست آویزان بودم و بعد از این تجربه دیگر جرأت نکردم به استراحت پردازم. اگرچه بازوان و پشتم درد گرفته بودند به پائین رفتن بطور عمودی و با سرعت ادامه دادم. وقتی به بالا نگریمستم دهنه چاه را دیدم که مانند یک دایره آبی به نظر

رسیده و ستاره‌ای از آن دیده می‌شد در حالی که سر وینا مانند یک برآمدگی گرد سیاه به چشم می‌خورد. صدای تق و تق یک ماشین از زیر زمین هر لحظه بلندتر شنیده می‌شد. همه چیز بجز آن دایره بالای سرم عمیقاً تاریک بود و وقتی دوباره به بالا نگاه کردم وینا رفته بود.

از ناراحتی رنج می‌کشیدم. فکری به من دست می‌داد که دوباره از چاه بالا روم و کاری به دنیای زیرین نداشته باشم. و حتی در حالی که این فکر را در ذهنم داشتم به پائین رفتن ادامه دادم.

سرانجام متوجه شدم که در طرف راست من یک سوراخ در دیوار دارد نمایان می‌شود. خود را به درون آن انداختم و فهمیدم که آن دهنه یک تونل افقی باریک است که می‌توانم در آن دراز کشیده و استراحت کنم. راهی طولانی طی کرده بودم. بازوانم درد می‌کردند، پشتم فشرده شده بود و در اثر ترس طولانی از یک سقوط به خود می‌لرزیدم. علاوه بر این تاریکی ممتد چشمانم را ناراحت نموده بود. هوا پر از طیش و وزوز ماشین‌های تلمبه هوا در داخل چاه بود.

نمی‌دانم چه مدت دراز کشیدم. در اثر تماس دست نرمی با صورتم از جا بلند شدم. در حالی که به تاریکی خیره شده بودم جعبه کبریت را برداشته و با عجله یکی از کبریتها را آتش زدم و سه موجود سفید دولا شده شبیه به همان موجودی که در روی زمین در میان خرابه‌ها دیده بودم به چشم خورد که در اثر روشنایی کبریت با عجله پس رفتند. چون آنها در تاریکی غیرقابل نفوذ زندگی می‌کردند چشمانشان بطور غیرطبیعی بزرگ و حساس بود و درست مانند مردمک چشمان ماهی‌هایی که در قعر دریا زندگی می‌کنند بود و مانند آنها نور را منعکس می‌کرد شکی نداشتم که در آن تیرگی فاقد نور می‌توانستند مرا ببینند و به نظر می‌رسید که به غیر از نور کبریت از من هیچ وحشتی نداشتند. ولی به

محض آنکه کبریت زدم تا آنها را ببینم بدون خودداری دور شدند، و در آبروها و تونلهای تاریک ناپدید شدند و در همین ضمن چشمانشان به عجیبترین شکل به من دوخته شده بود.

من سعی کردم که صدایشان کنم ولی زبانی که آنها با آن صحبت می کردند از زبان مردم روی زمین متفاوت بود. بنابراین من با تلاشهای بی‌ثمر خود تنها ماندم و فکر بازگشت قبل از اکتشاف آن مکان حتی در آن موقع در ذهنم بود. ولی بخود گفتم، اکنون در دو قدمی آن هستی. و در حالی که بطور کورمال راهم را در طول تونل پیدا می کردم متوجه شدم که صدای ماشین آلات بلندتر شد. چیزی نگذشت که دیواره های آبرو را در اطراف خود حس نمی کردم و به یک فضای باز بزرگ قدم گذاشتم و با آتش زدن یک کبریت دیگر دیدم که وارد یک غار کمانی شکل وسیع شده ام که در تاریکی مطلق فراسوی نور محدود کبریت گسترده شده بود. دیدی که از آن داشتم به همان حدی بود که با نور یک کبریت مشتمل می شد دید.

لاجرم حافظه من در مورد آن روشن نیست. چیزهای بزرگی که مانند ماشین های بزرگ بودند در آن تاریکی قرار داشتند و سایه های غریب سیاه تشکیل داده بودند که در آنها مارلو کها مانند اشباحی خود را از تابندگی شعله کبریت پنهان کرده بودند. آن مکان کم کم به نظر بسیار دلنگ کننده می رسید و بوی ضعیف خون تازه ریخته شده در هوا پیچید بود. کمی پائین تر از چشم انداز مرکزی یک میز کوچک فلزی قرار داشت و روی آن چیزی که شبیه به غذا بود گذاشته شده بود. مارلو کها ظاهراً گوشتخوار بودند. حتی در آن موقع بخاطر می آورم که متحیر بودم که آن عضو قرمز رنگ متعلق به چه حیوان بزرگی ممکن بود باشد که تاکنون به حیاتش ادامه داده بود. همه چیز بسیار نامشخص

بود - بوی سنگین - شکل‌های بزرگ نامفهوم، پیکرهای زشت که در سایه‌ها پنهان شده بودند و فقط انتظار می‌کشیدند که تاریکی دوباره همه جا را فرا گیرد! سپس کبریت تا آخر سوخت و انگشتانم را سوزاند و مانند نقطه قرمزی در سیاهی فرو افتاد.

از آن موقع فکر می‌کنم که چقدر برای یک چنین تجربه‌ای دست خالی بودم. وقتی که با ماشین زمان سفرم را آغاز کردم با این فرض پوچ شروع کردم که انسانهای زمان آینده بسیار از لحاظ ابزارآلات از ما جلوتر هستند. من غیرمسلح و بدون دارو و بدون سیگار و توتون آمده بودم - خیلی هوس توتون کرده بودم - و حتی به اندازه کافی کبریت هم نداشتم. اگر فقط یک دوربین عکاسی می‌بردم چقدر خوب می‌شد! می‌توانستم از آن دنیای زیر زمینی با فلاش عکس بگیرم و آن را در سر فرصت مطالعه کنم. ولی با این وضعی که من در آن بودم فقط سلاحها و نیروهایی را داشتم که طبیعت به من اعطا کرده بود. یعنی دستانم، پاهایم، دندانهایم و بغیر از اینها چهار کبریت که هنوز برایم باقی مانده بودند.

من از اینکه در تاریکی از میان ماشین‌آلات به راه رفتن ادامه دهم می‌ترسیدم و در اثر آخرین شعله روشنایی بود که فهمیدم ذخیره کبریت‌هایم رو به اتمام است. تا وقتی که صرفه‌جویی امری ضروری گشت به فکر آن نبودم و تقریباً نصف جعبه را در سرگرم کردم مردم روی زمین - که آتش برایشان چیز تازه‌ای بود - بهدر داده بودم. اکنون همانطور که گفتم چهار کبریت دیگر داشتم و در حالی که در تاریکی ایستاده بودم دستی دست مرا گرفت و انگشتان لاغری صورتم را لمس کرد و بوی بخصوص ناخوشایندی به مشام رسید. تصور می‌کنم صدای تنفس جمعیتی از آن موجودات ترسناک را در اطراف خود شنیدم.

احساس کردم که جعبه کبریت از دستم به آرامی داشت بیرون کشیده می‌شد و دستان دیگری در پشتم لباسهایم را می‌کشیدند. احساس اینکه این مردان غیر قابل رؤیت در حال آزمایش کردن من بودند بطور بیان ناپذیری ناخوشایند بود. درک ناگهانی عدم آگاهی من از روشهای تفکر و اعمال آنها بطور واضحی در تاریکی به من دست داد. به آنان با صدای بلند فریاد کشیدم. آنها دور شده و سپس حس کردم که دوباره به من نزدیک می‌شوند. سپس با جسارت بیشتری به من چنگ زدند و با صدای عجیبی با یکدیگر پیچ نمودند. بسیار ترسیده بودم. و دوباره بطور ناموزونی فریاد زدم. این بار آنها بطور جدی ترسیدند و با صدای خندیدن مضحکی دوباره به طرف من آمدند. اقرار می‌کنم که بطور وحشتناکی ترسیده بودم. تصمیم گرفتم که کبریت دیگری روشن کرده و در نور آن فرار کنم. این کار را کرده و تکه‌ای کاغذ از جیبم درآورده و آن را نیز آتش زدم. عقب‌نشینی خوبی در تونل باریک نمودم. ولی هنوز به انتهای آن نرسیده بودم که آتش خاموش شد و در سیاهی شنیدم که مارلوکها در حین که مرا دنبال می‌کردند مانند نسیم در میان برگها خش‌خش و مانند باران تپ‌تپ می‌نمودند.

در یک دقیقه بعد دستان زیادی مرا چنگ می‌زدند و در این مورد شکی نبود که آنها سعی می‌کردند مرا به عقب بکشند. کبریت دیگری زدم و آن را در مقابل چهره‌های مبهوت آنها تکان دادم. شما نمی‌توانید تصور کنید که در حینی که آنها در کوری و گنجی خود نگاه می‌کردند چگونه چهره‌هایشان بطور تهوع‌آوری غیر انسانی می‌نمود - آن چهره‌های رنگ‌پریده فاقد چانه و چشمانی صورتی - خاکستری رنگ بدون پلک - ولی من نماندم که بیش از این به آنها نگاه کنم. به شما اطمینان می‌دهم که دوباره عقب‌نشینی کردم و وقتی کبریت دوم هم کاملاً سوخت سومی را آتش زدم. تقریباً داشت به انتها می‌رسید که به

دهانه آن در چاه رسیدم. روی لبه دراز کشیدم زیرا که ضربان پمپ بزرگی که در پائین بود مرا گیج کرده بود. سپس به دیواره‌ها دست کشیدم تا میله‌های بیرون زده را بیابم و در حالی که این کار را می‌کردم پاهایم از پشت گرفته شدند و بطور شدیدی مرا به زور عقب کشیدند. آخرین کبریت را روشن کردم و آن فوراً خاموش گشت. ولی اکنون دستانم را به میله‌های نردبان مانند گرفته بودم و به شدت لگد می‌زدم و خود را از چنگ مارلوک‌ها رها ساخته و به سرعت شروع به بالا رفتن از چاه نمودم. در همین حین آنها ایستاده بودند و با چشمان نیمه باز بدقت مرا می‌نگریستند. همه به جز یکی از آن بیچاره‌های کوچک که مدتی مرا دنبال کرد و تقریباً پوتین مرا مانند یک نشان پیروزی گرفت.

آن صعود به نظرم پایان ناپذیر می‌نمود. در بیست یا سی پایی انتهای آن یک حالت تهوع شدید به من دست داد. نگه داشتن خودم روی میله‌ها برایم بسیار مشکل بود. چند یارد آخر، مبارزه‌ای ترسناک بر علیه این احساس ضعف بود. چندین بار سرم گیج رفت و احساس کردم که الان ممکن است بیفتم. بهر حال سرانجام به طریقی خود را به دهانه چاه رساندم و از خرابه‌ها تلو تلو خوران به زیر نور آفتاب خیره کننده آمدم. روی صورت به زمین افتادم. حتی خاک بوی تمیز و شیرینی می‌داد. سپس بغاطر می‌آوردم که وینا دستانم را بوسید و صدای الوی‌ها را شنیدم. بعد مدتی بیهوش شدم.

وقتی که شب شد

اکنون در واقع من در وضع بدتری از سابق بودم. تاکنون بجز در طی دلتنگی شبانهام بخاطر گم شدن ماشین زمان امید ماندگاری به فرار نهایی داشتم ولی در اثر اکتشافات جدید آن امید تبدیل به یأس شده بود. تاکنون فقط فکر می‌کردم که با سادگی بچگانه این مردم و بعضی نیروهای ناشناخته دیگر که فقط لازم بود آنها را بشناسم تا برشان فائق آیم، باز داشته شده‌ام. ولی اکنون روی هم رفته یک عامل جدید که همان مارلوکهای بیزار کننده، غیر انسانی و شوم بودند در مقابلم قرار داشت. بطور غریزی من از آنها بیزار بودم. قبلاً احساسم شبیه به احساس کسی بود که در گودالی افتاده و تمام هدفم آن بود که چگونه ازاین گودال بیرون آیم. اکنون مانند حیوانی وحشی که در تله‌ای افتاده و دشمنانش بزودی به سراغش می‌آیند احساس می‌کردم.

دشمنی که من از آن می‌ترسیدم ممکن است موجب تحیر شما شود. و آن تاریکی شب و ماه هلال بود. وینا این ترس را با اشاراتی نامفهوم در مورد شبهای تاریک به ذهن من القاء نمود. مشکل نبود که حدس زد این شبهای تاریک ممکن است چه مفهومی در برداشته باشند. ماه در حال افول بود و هر شب فاصله زمانی تاریکی بیشتر می‌شد. و اکنون من تا اندازه‌ای فهمیدم که دلیل ترس مردم کوچک روی زمین از تاریکی چیست. متحیر بودم که مارلوکها در

زیر این ماه تازه چه شرارت‌های خیانت کارانه‌ای انجام می‌دهند. اکنون کاملاً مطمئن شده بودم که فرضیه دوم من کاملاً غلط بوده است. مردم بالای زمین شاید زمانی اشرافهای مورد حمایت مارلوکها، پیشخدمتان مکانیکی آنها، بوده‌اند ولی این مدت‌ها پیش از بین رفته بود. گونه مجزایی که از تکامل انسانی نتیجه شده بود داشت به سمت یک رابطه جدید می‌رفت و یا اکنون به آن رسیده بود. الوی‌ها مانند پادشاهان کارلوویگنی^۱ به سمت یک بطالت زیبا تنزل یافته بودند. آنها هنوز مالک زمین بوده و آن را تحت انقیاد خود داشتند. زیرا که مارلوکها که نسلهای متعددشان زیرزمین بسر برده بودند سرانجام به جایی رسیده بودند که روشنایی روز سطح زمین برایشان غیر قابل تحمل بود. من نتیجه گرفتم که مارلوکها شاید در اثر عادت قدیمی خدمت کردن، لباسهای آنها را تهیه کرده و حوائج عادیشان برآورده می‌کردند. آنها این کار را مانند اسبی که وقتی ایستاده پایش را به زمین می‌کوبد، و یا مانند مردی که از کشتن حیوانات درشکار لذت می‌برد، انجام می‌دادند، زیرا که ضروریات کهن آن را در ارگانیزم آنان جایگیر کرده بود ولی آشکاراً نظم سابق هم اکنون تا حدی معکوس شده بود. الهه انتقام مردم ظریف به سرعت به پیش تاخته بود. سالها پیش، هزاران نمل گذشته، انسان برادرش را از آسایش و نور آفتاب بیرون راند. و اکنون آن برادر درحال بازگشت بود - ولی تغییر یافته! اکنون الوی‌ها دوباره یک درس قدیمی را فرا می‌گرفتند. آنان دوباره با ترس آشنا می‌شدند. و ناگهان در آن موقع خاطره گوشتی که در زیرزمین روی میز دیده بودم به ذهنم آمد. به نظر عجیب می‌رسید که چطور بیاد آن افتادم. جریان تفکرات من ربطی به آن نداشت. بلکه درست

مانند سئوالی که از خارج آمده باشد به ذهن آمده بود. سر کردم که شکل آن را به خاطر آورم. احساس مبهمی از چیزی آشنا در آن موقع نمی‌توانستم بگویم که آن چیست.

با این وصف هر چقدر هم که مردم کوچک در مسیر آن ترس اسرارآمیز بیچاره می‌نمودند من طور دیگری بودم. من از این عصر خودمان، این نخستین نسل پخته بشریت آمده بودم، عصری که ترس موجب فلج شدن نگشته و اسرار هیبتش را از دست داده است. دست کم من می‌توانستم از خود دفاع کنم. بدون درنگی بیشتر تصمیم گرفتم که برای خود اسلحه و قلعه‌ای در جایی که می‌خواهم در نظر گیرم. با این پناهگاه به عنوان یک پایگاه می‌توانستم با این دنیای عجیب روبرو شوم و اطمینان از دست رفته در اثر عدم آگاهی از اینکه هر شب در معرض حمله چه موجوداتی قرار داشتم را بازیابم. احساس می‌کردم که هرگز نمی‌توانم دوباره بخوابم مگر آنکه بستم از آنها در امان باشد. وقتی فکر می‌کردم که چگونه هم اکنون آنها مرا مورد آزمایش قرار دادند، از ترس به خود می‌لرزیدم.

در طی بعد از ظهر در طول دره تامس سرگردان گشتم ولی چیزی پیدا نکردم که به نظر غیرقابل دسترس برسد. تمام ساختمانها و درختان به نظر می‌رسید که برای صعودکنندگان زبردستی چون مارلوکها، وقتی که چاههایشان را در نظر بگیریم، قابل صعود است. سپس برج بلند هرمی شکل کاخ چینی سبز و دیوارهای صیقل خورده آن به خاطر آمد. و در عصر هنگام در حالی که وینا را مانند بچه‌ای روی شانه‌هایم گذاشته بودم از تپه بالا رفته و به سمت جنوب غربی رهسپار شدم. فاصله آن آنطور که من حساب کرده بودم هفت تا هشت مایل بود ولی به نظر رسید حدود هیجده مایل باشد. اولین بار آن مکان را در یک

بعد از ظهر مرطوب وقتی که فواصل به طور فزاینده‌ای کوتاه به نظر می‌رسیدند، دیده بودم. بعلاوه پاشنه یکی از کفشهایم شل شده و میخی در تخت کفش بیرون زده بود. آن کفشها، کفشهای راحتی بودند که در داخل خانه آنها را می‌پوشیدم. بنابراین یک پام لنگ بود و تقریباً مدتی از غروب آفتاب گذشته بود که کاخ را دیدم و نیمرخ سیاهش در زمینه آسمان زرد نمایان شد.

وینا از اینکه او را حمل می‌نمودم بسیار مشغوف شده بود ولی بعد از مدتی از من خواست که او را به زمین گذارم و در کنار من شروع به دویدن کردن و هر چند وقت یکبار به اطراف می‌دوید تا گل بکند و به جیب من گذارد. جیبهای من همواره وینا را گنج کرده بود و سرانجام به این نتیجه رسید که آنها نوعی گلدان عجیب هستند که برای تزئین بوسیله گل ساخته شده‌اند. حداقل او از آنها برای این منظور استفاده می‌کرد. و آن مرا به خاطر اینها می‌اندازد. در هنگام عوض کردن ژاکت اینها را پیدا کردم...

مسافر زمان مکث کرد، دستش را به جیبش برد و بدون آنکه چیزی بگوید دو گل پژمرده که بسیار شبیه به گل‌های ختمی سفید بزرگ بودند روی میز گذاشت. سپس حکایتش را از سر گرفت...

... در چینی که سکوت مغرب جهان را در برمی‌گرفت، به پیش روی در قلعه تپه بطرف ویمبلدون ادامه دادیم وینا خسته شد و می‌خواست به خانه سنگی خاکستری باز گردد. ولی من به برجهای هرمی شکل دور کاخ چینی سبز اشاره کرده و موفق شدم به او بفهمانم که ما در آنجا در جستجوی پناهگاهی برای امان بودن از آنچه که او از آن می‌ترسید هستیم. آیا شما آن سکوتی را که قبل از تاریکی مغرب همه جا را در بر می‌گیرد نمی‌شناسید؟ حتی نسیم از وزیدن در میان درختان باز می‌ایستد. سکوت مغرب برای من همیشه حاکی از آن بوده

است که گوئی حادثه‌ای قرار است اتفاق بیفتد. بجز چند قطعه ابر افقی در دور دست در مغرب، آسمان صاف و خالی بود. خوب در آن شب انتظار وقوع حادثه رنگ ترسهای مرا به خود گرفت. در آن تاریکی خاموش حواس من بطور غیرطبیعی حساس‌تر شده بودند. تصور کردم که حتی حفره‌های زمین زیرپایم را احساس می‌کنم، می‌توانستم از میان آن ببینم که مارلوکها در تپه موربانه مانندشان اینور و آنور می‌روند و در انتظار تاریکی هستند - در اثر هیجان‌زدگی تصور می‌کردم که وارد شدنم به نقبهای زیر زمینی‌شان را به عنوان اعلام جنگ تلقی کرده‌اند - و چرا ماشین زمان را برده بودند؟

به این ترتیب ما به راهمان در سکوت دور دست شفقی که تبدیل به شب می‌شد ادامه دادیم. رنگ آبی واضح در دور دست محو شد و ستارگان یکی بعد از دیگری در آسمان ظاهر شدند. زمین تیره گشت و درختان سیاه، ترسها و خستگی‌های وینا بیشتر شدند. من او را در بازوان گرفته و نوازش کردم و با او صحبت نمودم. سپس در حینی که تاریکی عمیق‌تر می‌شد او دستش را دور گردنم انداخت و چشمانش را بست و صورتش را محکم روی شانه‌ام فشرد. به این ترتیب از یک سرایشی طولانی به دره رفتیم و در آنجا در تاریکی تقریباً وارد رودخانه کوچک شدیم. پیاده از روی رودخانه گذشته و بطرف دیگر دره رفتیم. و از تعدادی خانه که محل خواب بودند و یک مجسمه که گویا رب‌النوع کشترازا یا چیزی شبیه به آن و فاقد سر بود گذشتم. در اینجا نیز گل‌های افاقا وجود داشت. تا اینجا اثری از مارلوکها ندیدم ولی هنوز اول شب بود و ساعتهای تاریک‌تر قبل از آنکه ماه کهنه برآید هنوز در راه بودند.

از نوک تپه بعد جنگلی انبوه و شیه دیدم که در مقابل من گسترده شده بود. در اینجا کمی درنگ نمودم. انتهای برای آن چه از سمت راست و چه از

سمت چپ نمی‌دیدم. در حالی که احساس خستگی می‌کردم - و پاهایم خصوصاً بدجوری زخمی شده بودند - با احتیاط وینا را از شاندام پائین آورده و روی چمن نشستم. دیگر نمی‌توانستم کاخ چینی سبز را بینم و در مورد مسیری که در پیش گرفته بودم دچار شک شدم. به داخل جنگل انبوه نگریدم و فکر کردم که در آن چه ممکن است پنهان باشد. در زیر انبوه شاخه‌های درهم و برهم انسان نمی‌توانست ستارگان را ببیند. حتی اگر خطر دیگری هم در آنجا کمین نکرده بود - خطری که من اهمیت نمی‌دادم که فکرم را به آن مشغول سازم - ریشه‌های زیادی وجود داشت که ممکن بود پا به آنها گیر کند و یا تنه درختانی که ممکن بود با آنها تصادم نمود. و بعد از هیجانات آن روز، خیلی خسته بودم بنابراین تصمیم گرفتم که به داخل جنگل بروم بلکه شب را روی تپه باز بگذارم.

با خوشحالی متوجه شدم که وینا به سرعت به خواب رفت. با احتیاط او را با ژاکت پوشاندم و در کنارش نشستم و منتظر بر آمدن ماه شدم. کناره تپه، خاموش و متروک بود ولی از طرف جنگل سیاه هرچند وقت یکبار آشوب و هیاهویی مبنی بر وجود موجودات زنده بلند می‌شد. در بالای سرم ستارگان می‌درخشیدند زیرا که آسمان بسیار صاف بود. احساس نوعی راحتی دوستانه در چشمک زدن آنها می‌نمودم. تمام صور فلکی گذشته از آسمان محو شده بودند. بهر حال آن حرکات کند که در صدها پشت نسل بشری نامحسوس است از مدت‌زایدی پیش‌نظم و ترتیبی نوین ایجاد کرده و صوری ناآشنا بوجود آورده بود. ولی به نظر رسید که کهکشان راه شیری هنوز همان ستون نور کهنه‌ای بود که از افق برمی‌آید و از توده ستارگان مانند زمانهای پیشین تشکیل شده بود. در طرف جنوب (به نظر من) ستاره سرخ رنگ بسیار درخشانی به چشم می‌خورد

که برایم تازگی داشت و بسیار باشکوه‌تر از ستاره‌ شعرای یمانی سبز خودمان بود. در میان تمام این نقاط درخشان یک سیاره درخشنده به آرامی درخشید و مانند چهره یک دوست قدیمی به نظر می‌رسید.

نگاه کردن به این ستارگان ناگهان باعث شد مشکلات و تمام مسائل دنیا را فراموش کنم. من به فاصله ناپیمودنی و گذر کند و چاره ناپذیر آنها از گذشته ناشناخت فکر کردم. به فکر گردش بزرگ متقدمی افتادم که قطب زمین از خود نشان می‌دهد. در طی تمام سالهایی که از آنها گذر کرده‌بودم فقط چهل بار این گردش خاموش رخ داده بود. در طی این چند گردش معدود تمام فعالیت‌ها تمام سنت‌های پیچیده، ملت‌ها، زبان‌ها، ادبیات، آرزوها و حتی حافظه انسان آنطور که من می‌شناختمش نابود شده بودند. جای آنها را این موجودات ضعیف که اصل و نسب عالی خود را فراموش کرده و آن موجودات سفید که من از آنها وحشت داشتم، گرفته بودند. سپس در مورد ترس بزرگی که بین این دو گونه انسانی وجود داشت فکر کردم و برای اولین بار با یک لرزش ناگهانی بصیرتی به من داد که آن گوشتی که دیدم چه بوده است. معجزاً بسیار وحشتناک بود و به وینای کوچک که در کنارم خوابیده بود نگرستم. چهره‌اش در زیر نور ستارگان، سفید و ستاره مانند می‌نمود و بی‌درنگ آن فکر را از خود دور کردم. در طول آن شب طولانی تا آنجایی که می‌توانستم فکر مارلوکها را به ذهنم راه ندادم و زمان را با تلاش برای پیدا کردن نشانه‌هایی از صور فلکی قدیمی در بی‌نظمی جدید، گذراندم. بجز چند ابر سبک، آسمان کاملاً صاف باقی ماند. بدون شک گاه‌گاهی چرت می‌زدم. سپس وقتی شب‌زنده‌داریم ادامه یافت نور کمرنگی در آسمان شرقی نمایان شد - درست مانند انعکاس نور یک آتش بی‌درنگ - و ماه قدیمی باریک و لاغر و سفید برآمد. درست در پشت سر آن و با

فرارسیدن به آن و با فرا گرفتن آن، نور صبحدم طلوع نمود که ابتدا زردرنگ و بعد صورتی و گرم گشت. هیچ مارلوکی به نزدیک ما نیامده بود. در واقع من در آن شب هیچیک از آنها را روی تپه ندیدم. در اثر اطمینانی که با آمدن روز نو یافته بودم به نظرم رسید که ترسهایم غیرمنطقی بوده‌اند. بلند شدم و دیدم که قوزک پایم در اثر پاشنه در رفته، ورم کرده است و درد می‌کند. بنابراین دوباره نشستم و کفشهایم را درآوردم و آنها را دور انداختم.

وینا را بیدار نمودم و ما به طرف جنگل رفتیم که اکنون بجای آنکه سیاه و زنده به نظر رسد سبز و دلپذیر بود. مقداری میوه پیدا کردیم و با آن روزه خود را شکستیم. دیری نگذشت که تعدادی دیگر از آن موجودات قشنگ را ملاقات کردیم که مشغول خندیدن و رقصیدن در نور آفتاب بودند گوئی چیزی به نام شب در طبیعت وجود ندارد. و من یکبار دیگر به فکر گوشتی افتادم که دیده بودم. اکنون احساس اطمینان می‌کردم که آن چه بود و از ته قلمم بخاطر این آخرین جویبار باریک از سیل بزرگ بشریت تأسف خوردم. آشکاراً در موقعی هنگام نابودی بشریت پیشین، غذای مارلوکها کمیاب گشته بود. حتی هم اکنون هم بشر نسبت به سابق در برگزیدن غذایش کمتر حق انتخاب دارد. حتی بسیار کمتر از میمونها. تعصب او در مورد گوشت انسان غریزه عمیقی نیست. و این فرزندان بشریت نیز همین گونه بودند! من سعی کردم که به این موضوع با روحیه علمی نگاه کنم. بهر صورت آنها از اجداد آدم خوارشان که دردوتا سه هزار سال پیش زندگی می‌کردند کمتر شبیه به انسان و دورتر از آن بودند. و آن هوشی که این نوع اعمال را مایه عذاب می‌دانست از بین رفته بود. چرا باید به خود زحمت می‌دادم. این الی‌ها فقط گله پرواری بودند که مارلوکهای مورچه مانند آنها را نگه داشته و شکار می‌کردند. و وینا در کنار من می‌رقصید!

سپس سعی کردم با در نظر گرفتن آن به عنوان مجازاتی بر خودخواهی انسان، خود را از افکار ترسناکی که به سراغم می‌آمد حفظ کنم. انسان به این راضی بوده است که در کمال آسایش و شعف بر دوش هموعانش زندگی کند. ضرورت را به عنوان شعار و عذرخواهی خود تلقی کرده و در هنگام انتهای زمان همان ضرورت دوباره گریبانش را گرفته است. حتی سعی کردم که اهانت و ریشخند کارلایل مآبانه به این اشرافیت در حال نابودی بنمایم. ولی این حالت ذهنی غیر ممکن بود. الی‌ها هر چقدر که زوال هوشی‌شان زیاد بود اگر همدردی مرا جلب نکرده باشند و بناچار خود را شریک زوال و ترسشان ننموده باشم باید بگویم که بیشتر شکل انسانی داشتند.

در آن موقع من ایده‌های مبهمی در مورد آن کارهایی که باید می‌کردم، داشتم. اولین قصدم این بود که جای امنی برای پناه گرفتن پیدا کرده و تا آنجا که می‌توانم برای خود اسلحه‌هایی از فلز یا سنگ درست کنم. این ضرورت بسیار فوری می‌نمود. در قدم بعدی امیدوار بودم که وسیله‌ای برای روشن کردن آتش پیدا کنم. تا مشعلی بعنوان اسلحه در دست داشته باشم. زیرا که هیچ چیز دیگر در مقابل مارلوکها به اندازه آن موثر نبود. سپس می‌خواستم تدبیری بیندیشم که درهای برنزی زیر مجسمه ابوالهول را شکسته و باز کنم. در فکر تهیه دژ کوب بودم. عقیده راسخ داشتم که اگر بتوانم از این درها عبور کنم و با خود شعله‌ای آتش داشته باشم ماشین زمان را پیدا کرده و ما می‌توانستیم فرار کنیم. به نظر می‌رسید که مارلوکها آن اندازه قوی نبودند که آن را خیلی دور برده باشند. قصد داشتم که وینا را با خود به زمان خودمان بیاورم. در حالی که این نقشه‌ها را در ذهنم می‌کشیدم راه را بطرف ساختمانی که فکر می‌کردم برای اسکان مناسب است دنبال می‌کردم.

کاخ سبز چینی

من کاخ سبز چینی را در نزدیک ظهر یافتم و کاملاً متروک و چون خرابه‌ای به نظر می‌رسید. فقط خرده‌های کهنه شیشه در پنجره‌هایش باقی مانده بود و ورقه بزرگ سبز نمای آن از چهارچوب فلزی زنگ خورده بیرون زده بود. روی زمین پوشیده از چمن قرار داشت و قبل از آنکه وارد آن شوم وقتی به شمال شرقی نگاه کردم متحیر شدم از اینکه دیدم یک دهانه بزرگ رودخانه یا حتی خلیج کوچک در جایی که زمانی وانسورت و با ترسی قرار داشتند، به چشم می‌خورد. در آن موقع فکر کردم - اگرچه دنباله فکرم را نگرفتم - که چه چیزی ممکن بود برای موجودات زنده دریا اتفاق افتاده باشد.

در موقع بررسی آن معلوم شد که موادی که کاخ از آنها ساخته شده بود چینی است و در نمای آن دستنوشته‌ای دیدم که به زبانی ناشناخته نوشته شده بود. بطور احمقانه‌ای فکر کردم که وینا ممکن است بتواند آن را برایم بخواند. ولی فقط فهمیدم که ایده خواندن و نوشتن حتی به ذهنش هم نرسیده است. تصور می‌کنم که او همواره انسانی‌تر از آنی بود که به نظرم می‌رسید. شاید به این علت که عواطفش بسیار انسانی بود.

از قرار معلوم ما در جایی ایستاده بودیم که خرابه‌های کنسینتون جنوبی در آن زمان بود. در اینجا ظاهراً قسمت دیرین‌شناسی بود و یک رشته فسیل‌هایی که زمانی بسیار پرشکوه بودند در آنجا قرار داشتند و اگرچه آنها از جریان ناگزیر فرسودگی تا مدتی مصون باقی مانده بودند ولی در اثر تخریب باکتریها و قارچهای مضر نود و نه درصدشان از بین رفته و هنوز هم این نیروهای مخرب بر آن گنجینه با ارزش تأثیر داشتند. در اینجا و آنجا نشانه‌هایی از مردم کوچک به شکل فسیل می‌دیدم که شکسته یا روی تیرک‌هایی به نخ کشیده شده بودند. و جعبه‌های شیشه‌ای در برخی موارد، فکر می‌کنم بوسیله مارلوکها، برداشته شده بودند. آن مکان بسیار خاموش بود. جا پاهای ما بر روی خاک روی زمین بر جای می‌ماند. وینا که داشت یک خار پوست دریایی را روی سرایشی شیشه یک جعبه می‌غلطاند در حینی که من به اطراف نگاه می‌کردم به کنار من آمد و دستم را گرفت و در کنارم ایستاد.

در ابتدا آنقدر از این آثار تاریخی قدیمی که مربوط به عصر هوش و خرد انسان بود مبہوت شدم که توجهی به امکاناتی که در آنها نهفته بود ننمودم. حتی مشغولیت فکرم در مورد ماشین زمان مدتی فراموشم شد.

اگر این کاخ سبز چینی را از لحاظ وسعت مکان در نظر می‌گرفتیم چیزی بیشتر از یک موزه دیرین‌شناسی به نظر می‌رسید. شاید یک موزه تاریخی و یا حتی یک کتابخانه بود! حداقل برای من در آن شرایط اینها بیشتر جالب بودند تا یک منظره زمین‌شناسی کهن در حال تخریب. وقتی بیشتر جستجو نمودم تالار کوچک دیگری یافتم که اولی را قطع کرده و از آن می‌گذشت. اینجا به نظر می‌رسید که اختصاص به سنگهای معدنی دارند و منظره یک قالب سولفور، ذهن مرا متوجه باروت نمود. ولی نتوانستم هیچ نوع شوره یا نیترات پیدا کنم. بدون

شک آنها در اثر رطوبت هوا سالها پیش آب شده و از بین رفته بودند. معیناً دیدن سولفور، ذهن مرا به خود مشغول کرد و یک رشته افکار در مغزم جریان پیدا کرد. در مورد بقیه چیزهایی که در آن موزه بود باید بگویم که روی هم رفته از همه بهتر محفوظ مانده بودند ولی من علاقهای به آنها نداشتم. من متخصص زمین‌شناسی نیستم و از راهروی بسیار مخروبه‌ای که موازی راهروی بود که اول بار به آن وارد شدم، پائین رفتم. ظاهراً این قسمت مختص به تاریخچه علم طبیعی بود ولی همه چیز آن مدت‌ها پیش از بین رفته و قابل شناسایی نبود. چند خرده چروکیده و سیاه شده که زمانی لاشه‌های پر شده بودند، چند لاشه مومیایی شده خشک در بطری که زمانی دارای حیات بودند و خاک قهوه‌ای رنگ گیاهان تجزیه شده، در آنجا به چشم می‌خورد. من بخاطر آن متأسف شدم زیرا که بسیار مایل بودم ردپای تغییرات تدریجی را که به وسیله آن غلبه بر طبیعت جاندار فراهم شده بود، پی‌گیری کنم. سپس وارد موزه‌ای شدم که ابعاد بزرگی داشت ولی نور کافی به آن وارد نمی‌شد و کف آن با زاویه کوچکی از آن انتهایی که ما وارد شدیم بطرف پائین شیب داشت. در فواصلی حبابهایی سفید از سقف آویزان بود - که بسیاری از آنها شکسته و ترک خورده بودند - و نشان می‌داد که در ابتدا با نور مصنوعی روشن می‌شده است. در اینجا من بیشتر احساس آشنایی می‌کردم زیرا که در دو طرف من ماشینهای بزرگی قرار داشتند که همه زنگ خورده و بسیار شکسته بودند و بعضی هم هنوز سالم به نظر می‌رسیدند. شما می‌دانید که من در مقابل ماشین ضعیف بخصوصی دارم و ناخواسته در میان آنها ایستادم، بیشتر بخاطر آنکه آنها معماگونه بنظر می‌رسیدند و برایم جالب بودند و من فقط می‌توانستم حدس مبهمی بزنم که برای چه منظوری بکار برده می‌شدند. تصور می‌کردم که اگر بتوانم معمایشان را حل کنم قدرتی به دست

خواهم آورد که می‌توانم از آن در مقابل مارلوکها استفاده کنم.

ناگهان وینا به کنار من آمد. چنان بطور ناگهانی این کار را کرد که من بیکه خوردم. اگر بخاطر او نبود فکر نمی‌کنم که متوجه می‌شدم که کف موزه شیب‌دار است. آن انتهایی که من از آن وارد شده بودم نسبتاً بالای زمین بود و از طریق پنجره‌هایی نور به آن داخل می‌شد. اگر در طول آن جلو می‌رفتید زمین در مقابل این پنجره‌ها بالا می‌آمد به یک فرو رفتگی می‌رسید که مانند حیاط خلوت خانه‌های لندن بود و فقط یک خط باریک نور روز در بالای آن وجود داشت. به کندی در طول آن جلو رفتم و در مورد ماشینها می‌اندیشیدم و چنان فکرم مشغول آنها بود که متوجه کاهش تدریجی نور نشدم تا آنکه آشفته‌گی وینا مرا از خود در آورد. سپس دیدم که تالار به تاریکی شدیدی منتهی می‌شود. کمی درنگ نمودم سپس به اطرافم نگرستم و دیدم که گرد و غبار در اینجا کمتر و سطح زمین ناهموارتر است. به نظر می‌رسید که دورتر در تاریکی تعدادی جای پای باریک وجود دارد. در اثر این منظره فکر حضور مارلوکها دوباره در ذهنم احیاء شد. احساس کردم که وقتم را در آزمایش کردن ماشین آلات تلف می‌کنم. یادم افتاد که بسیار از بعدازظهر گذشته است و من هنوز هیچ نوع اسلحه یا جان‌پناه و هیچ وسیله‌ای برای درست کردن آتش ندارم. و سپس پائین در اعماق سیاهی تالار، صدای تپ‌تپ شنیدم و همان صداهای عجیبی که در داخل شنیده بودم، به گوشم خورد.

دست وینا را گرفتم. سپس ایده‌ای ناگهانی به ذهنم خطور کرد. او را رها کرده و بطرف ماشینی رفتم که از آن یک اهرم بیرون زده بود. روی یک بلندی ایستادم و این اهرم را در دست گرفته و تمام وزن خود را روی آن انداختم. ناگهان وینا که در راهروی اصلی ناپدید شده بود شروع به نالیدن کرد. محکمی

اهرم را خوب بر آورد کرده بودم چرا که بعد از یک دقیقه فشار، شکست و آن را مانند گریزی در دست گرفتم و فکر می‌کنم که برای مجموعه یک مارلوک کافی بود. شاید به نظر خیلی غیر انسانی برسد که شخصی اولاد خود را به قتل برساند! ولی غیر ممکن بود انسانیتی در آن موجودات احساس نمود. فقط عدم تمایل من به تنها گذاشتن وینا و این فکر که اگر شروع به سیر کردن اشتهایم برای کشتن بنمایم ممکن است ماشین زمان را از دست بدهم مرا از اینکه مستقیماً پائین تالار بروم و آن جانورانی که صدایشان را شنیده بودم، بکشم، بازداشت.

خوب در حالی که یک دست گرز و دست دیگر وینا را گرفته بودم از آن موزه خارج شده و پا به یک تالار بزرگتر گذاشتم که در نظر اول عبادت گاه نظامی را همراه با پرچم‌های مندرس بخاطر می‌آورد. کاغذهای پاره قهوه‌ای رنگ و سیاه شده که از اطراف آن آویزان بودند شبیه به کتابهایی بودند که از بین رفته باشند. آنها خیلی وقت پیش قطعه قطعه شده و هر نشانی از چاپ از آنها محو شده بود. ولی در اینجا و آنجا مقواهای پیچیده شده و گیرهای فلزی شکست به چشم می‌خورد که همه چیز را به خوبی نشان می‌داد. اگر من یک ادیب بودم شاید نتیجه اخلاقی می‌گرفتم که تمام بلندپروازی‌ها بیسوده و پوچند. ولی چیزی که مرا بیش از همه تکان داد زحمات فراوانی بود که این کاغذهای پوسیده تلف شدن آنها را نشان می‌داد. در آن موقع اقرار می‌کنم که به فکر «خلاصه مذاکرات فلسفی» و هفده ورقه که در مورد فیزیک علم بصری نوشته بودم، افتادم.

سپس با بالا رفتن از یک پلکان چوبی به جایی رسیدم که زمانی موزه شیمی بود. و در اینجا من امید پیدا کردن کوچکترین چیز قابل استفاده را

نداشتم. بجز در یک انتها که سقف فرو ریخته بود، این تالار کاملاً سالم به نظر می‌رسید. من با اشتیاق به طرف جعبه‌های نمایش شکسته نشده‌ای که در آنجا بود، رفتم. و سرانجام در یکی از آنها که کاملاً در مقابل هوا آب‌بندی شده بود یک جعبه کبریت پیدا کردم. با شوق و اشتیاق آن را آزمودم. کاملاً سالم بود. کبریتها حتی مرطوب هم نشده بودند. به طرف وینا برگشتم و به زبان خود او فریاد زدم، برقص. زیرا که اکنون اسلحه‌ای در مقابل این موجودات ترسناک داشتیم و به این ترتیب در آن موزه متروک روی گرد و غباری که همه جا را فرا گرفته بود، من موقرانه نوعی رقص مرکب انجام داده و با سوت آواز (سرزمین راستگويان) را زدم و وینا بسیار خوشحال شد.

هم اکنون هم هنوز فکر می‌کنم که سالم باقی ماندن این جعبه کبریت در طول یک چنین مدت طولانی بسیار عجیب بوده و برای من بهترین خوش‌شانسی به حساب می‌آمد. معه‌ذا چیز عجیب‌تر آنکه عنصر نایاب دیگری یافته‌ام و آن کافور بود. آن را در یک بطری مهر و موم شده پیدا کردم که حدس می‌زنم بطور اتفاقی اینطور محکم مهر و موم شده بود. ابتدا تصور کردم که گلیسیرین است و بطری را بخاطر آن شکستم. ولی بوی کافور غیر قابل اشتباه بود. در تخریب جهانی، این عنصر فرار شانس باقی ماندن شاید در طول هزاران قرن، یافته بود. نزدیک بود آن را دور بیندازم ولی به یاد آوردم که اشتعال‌پذیر بوده و با نور روشنی می‌سوزد - در واقع یک شمع عالی بود - و آن را در جیبم گذاشتم. بهر صورت هیچ نوع مواد منفجره برای شکستن درهای برنزی پیدا نکردم. تا این موقع اهرم آهنی مؤثرترین چیزی بود که یافته بودم. بهر حال آن تالار را در حالی که شدیداً به هیجان آمده بودم، ترک کردم.

نمی‌توانم تمام ماجرای آن بعداز ظهر را برای شما شرح دهم. باید تلاش

زیادی بخرج دهم که کشفیات خود را در آن موزه به ترتیب بخاطر آورم. تالار درازی را بخاطر می آورم که در آن اسلحه های زنگ زده موجود بود و من در بین برگزیدن چماق و یک تیشه یا شمشیر مردد بودم. نمی توانستم هر دوی آنها را حمل کنم و میلۀ آهنی بهترین چیز برای باز کردن دروازه های برنزی به نظر می رسید. تعدادی تفنگ، طپانچه و هفت تیر در آنجا بود. بیشتر آنها چیزی جز توده ای زنگار نبودند ولی بسیاری هم از نوعی فلز جدید ساخته شده و سالم به نظر می آمدند. ولی هر نوع فشنگ یا باروتی که ممکن بود موجود باشد تبدیل به خاک گشته بود. گوشه ای از تالار را دیدم که سیاه و داغان شده بود. فکر کردم که آن شاید در اثر انفجاری که در یکی از آن نمونه ها رخ داده بود، باشد. در یک جای دیگر یک ردیف بت به چشم می خورد. بت های پولونزی، مکزیکی، یونانی و هر کشور دیگری که در زمین وجود دارد. اسم خود را روی بینی یک بت ساخته شده از سنگ صابون متعلق به آمریکای جنوبی که توجهم را جلب کرده بود، نوشتم.

در حینی که مغرب نزدیک می شد، علاقه و توجه من کاهش یافت. از یک تالار به تالار دیگر می رفتم - تالارهایی که خاک آلود، خاموش و اغلب مخروبه بودند - و آنچه که در آنها به نمایش گذاشته شده بود اغلب فقط توده ای زنگار و ذغال سنگ چوب نما بود. بعضی ها هم سالم تر بودند. در جایی ناگاه خود را در نزدیک به یک مدل معدن قلع یافتم و بطور اتفاق جعبه آب بندی شده ای دیدم که دو دینامیت در آن قرار داشت! با خوشحالی جعبه را شکستم سپس دچار شک شدم. مدتی درنگ نمودم سپس یک تالار کوچک جنبی را انتخاب کرده و به آزمایش پرداختم. وقتی پنج، ده، پانزده ثانیه به انتظار انفجار ماندم و هیچ اتفاقی نیفتاد بسیار ناامید شدم. مسلم بود که آنها همانطور که حدس زده

بودم دینامیت بودند. کاملاً از این امر مطمئنم و اگر اینگونه خراب نشده بودند فوراً به طرف ابوالهول رفته و درهای برنزی را منفجر می‌کردم. ولی شانس پیدا کردن ماشین زمان روی هم رفته از بین رفت.

فکر می‌کنم بعد از آن بود که ما وارد یک حیاط باز در داخل شدیم. آنجا پوشیده از چمن بود و سه درخت میوه در آن قرار داشت. ما استراحت کرده و خستگی‌مان را در کردیم. نزدیک به غروب آفتاب بود که شروع به در نظر گرفتن موقعیت خودمان نمودم. شب بطرف ما می‌خزید و مکان مخفی شدن در محلی دور از دسترس هنوز پیدا نشده بود. ولی این امر اکنون مرا زیاد ناراحت نمی‌کرد. من همراه خود چیزی داشتم که بهترین سلاح در مقابل مارلوکها به شمار می‌رفت. و آن کبریت بود. همچنین کافور در جیبم بود. به نظرم رسید که بهترین کاری که می‌توانستم بکنم آن بود که شب را در فضای باز که به وسیلهٔ آتش محافظت شود، بگذرانیم. در صبح مسئله پیدا کردن ماشین زمان بود. برای این امر، من فقط همان گرز آهنی را داشتم. ولی اکنون در اثر کسب معلومات بیشتر، در مورد درهای برنزی طور دیگری فکر می‌کردم. تاکنون من بخاطر ترس از اسراری که ممکن بود آن طرف آنها باشد از فشار وارد آوردن بر آنها خودداری کرده بودم. اصلاً به نظرم نمی‌رسید که خیلی محکم باشند و من امیدوار بودم که میلهٔ آهنی‌ام برای این منظور به اندازهٔ کافی مناسب باشد.

در تاریکی

درحالی که قسمتی از خورشید در بالای خط افق بود ما از کاخ بیرون آمدیم. من تصمیم گرفته بودم که در صبح روز بعد به سراغ ابوالهول سفید بروم و پیش از تاریکی مصمم شدم که به میان جنگلی که در صفر قبل مانع من شده بود، بروم. نقشه‌ام این بود که در آن شب تا جای ممکن به پیش بروم و بعد از درست کردن آتش در تحت حفاظ نور آن بخوابم. به این منظور در حین راه رفتن هر نوع شاخه یا علف خشکی که می‌دیدم جمع می‌کردم و چیزی نگذشت که مقدار زیادی از آن چیزهای ریخته و پاشیده شده را در دستم جمع نمودم. بخاطر سنگینی باری که در دستم بود پیش روی ما کندتر از آنچه پیش‌بینی کرده بودم، انجام می‌شد و به‌علاوه وینا خسته شده بود. و من نیز خوابم گرفته بود. بنابراین قبل از آنکه ما به جنگل برسیم کاملاً شب شد. در روی کناره تپه پربته، وینا که از تاریکی می‌ترسید ایستاد ولی نوعی احساس یک مصیبت قریب‌الوقوع که برای من مانند هشدار بود باعث شد که به راه خود ادامه دهم - دو شب و یک روز نخوابیده بودم و این امر موجب شده بود تب‌آلود و ناراحت باشم. احساس کردم که خوابم می‌آید و همراه آن مارلوکها هم دارند می‌آیند.

در حالی که ما درنگ کرده و مردد بودیم سه هیکل قوز کرده دیدم که

در میان بته‌های سیاه پشت سرما می‌لولیدند. در اطراف ما علف و خارستان بود و من خودمان را از نزدیک شدن موزیانه آنها در امان نمی‌دیدم. آنطور که محاسبه نمودم جنگل یک مایل وسعت داشت. اگر ما از میان آن به کناره تپه لغت می‌رسیدیم فکر می‌کنم که آن جا محل امن‌تری برای استراحت و خواب بود. فکر کردم که با کبریتها و کافوری که دارم می‌توانم آتش درست کرده و راه خود را از میان جنگل پیدا کنم. با این وصف مسلم بود که اگر می‌خواستم در طول راه کبریت بزنم می‌باید دستانم آزاد بوده و هیزمها را رها می‌کردم. بنابراین از روی ناچاری آنها را به زمین انداختم. سپس به فکر رسید که خوب است با روشن کردن آن هیزمها، دوستان خود را متحیر و سرگرم سازم. می‌باید شرارت و ستمگری‌ای که در این عمل نهفته بود درک می‌کردم ولی به نظرم چنین رسید که آن یک حرکت زیرکانه برای در امان بودن و فرار کردن است.

نمی‌دانم شما هرگز فکر کرده‌اید که در یک آب و هوای معتدل و در جایی که فاقد انسان است، شعله آتش چقدر می‌تواند نادر و غریب باشد. گرمای خورشید ندرتاً آنقدر قوی است که موجب آتش سوزی شود، حتی وقتی که در یک قطره شبنم متمرکز شود، مانند مواردی که بعضی از مواقع در نواحی گرمسیری اتفاق می‌افتد. صاعقه ممکن است باعث ترک خوردگی و سیاه شدگی شود ولی به ندرت موجب یک آتش سوزی وسیع می‌گردد. گیاهان در حال فساد ممکن است در اثر حرارت تخمیر بی‌شعله بسوزند ولی موجب آتش نمی‌شوند. در آن عصر زوال بشریت نیز، هنر درست کردن آتش در روی زمین فراموش شده بود. زیانه‌های سرخ آتش که از توده هیزم من بیرون می‌زد برای وینا چیزی تازه و عجیب بود. او می‌خواست به داخل آن برود و با آن بازی کند. فکر می‌کنم اگر مانعش نمی‌شدم خود را به داخل آن پرت می‌کرد. ولی من او را

با وجود تقلایش گرفتم و به داخل جنگل رفتم. تا مسافتی کوتاه درخشنده‌گی آتش راه را روشن نمود. وقتی به عقب نگرستم از میان ریشه‌های انبوه دیدم که آتش توده هیزم من به چند بوته مجاور سرایت کرد و یک حلقه آتش، در حال گسترش به علفهای تپه بود. از آن خنده‌ام گرفت و دوباره بطرف درختان تاریک روبرویم رفتم. آنجا خیلی تاریک بود وینا با تشنج به من چسبیده بود ولی در حینی که چشمانم به تاریکی عادت کرد متوجه شدم که نور کافی در آنجا وجود دارد که پاهایم به ریشه‌ها گیر نکند. در بالای سرم همه چیز سیاه بود و فقط گاه گاهی از میان شکافی، آسمان آبی‌رنگ نمایان می‌شد. هیچیک از کبریت‌های دیگر را آتش نزدم چون دستانم آزاد نبودند. روی بازوی چپم وینا را حمل می‌کردم و در دست راستم میله آهنی قرار داشت.

تا مسافتی جز صدای ترق و تروق شاخه‌های کوچک در زیر پاهایم و صدای زمزمه نسیم در میان شاخه‌ها و صدای تنفس و صدای طپش رگ خونی در گوشم، چیزی نشنیدم. سپس به نظرم رسید که از اطرافم صدای تپ تپی به گوش می‌رسد. با وحشت به راهم ادامه دادم. صدای تپ تپ واضح‌تر شد سپس همان سر و صدای عجیب که در زیر زمین شنیده بودم به گوشم خورد. واضح بود چندین مارلوک در آن حوالی هستند و در حال نزدیک شدن به من می‌باشند. در واقع لحظه‌ای بعد نوعی کشش در کتم و سپس چیزی در بازویم احساس کردم. وینا به سختی می‌لرزید و کاملاً خشکش زده بود.

زمان آن بود که کبریتی بزنم. ولی برای درآوردن کبریت باید وینا را به زمین می‌گذاشتم. همین کار را کردم و در جیبم به دنبال کبریت گشتم. در نزدیک زانویم مبارزهای آغاز شد که در آن وینا کاملاً ساکت بود و مارلوک‌ها شروع به بغوغو کردن نموده بودند. دستان کوچک نرمی روی کتم و پشتم و

حتی گردنم کشیده می‌شد. سپس کبریت با یک صدای فیش روشن شد. آن را طوری گرفتم که کاملاً روشن شود و پشت سفید مارلوکها را که به طرف درختان می‌دویدند، دیدم. با عجله تکه‌ای کافور از جیبم در آوردم و آن را آماده کردم که به محض خاموش شدن کبریت روشنش کنم. سپس به وینا نگاه کردم. او دراز کشیده و پاهایم را محکم چسبیده و کاملاً بی‌حرکت و رویش به طرف زمین بود. ترسی ناگهانی به من دست داد و بطرف او خم شدم. بنظر می‌رسید که نفسش بند آمده است. قالب کافور را آتش زده و آن را به زمین پرتاب کردم و در اثر نور آن مارلوکها و سایه‌هایشان دور شدند. زانو زدم و وینا را بلند کردم. جنگل پشت سر به نظر پراز حرکت و پیچ‌پیچ گروهی زیاد از مارلوکها می‌رسید.

وینا ظاهراً غش کرده بود. او را با احتیاط روی شانه‌ام قرار داده و بلند شدم که حرکت کنم که ناگاه متوجه موضوع وحشتناکی گشتم. در ضمن عملیاتی که با کبریتها و با وینا انجام داده بودم چندین بار دور خود گشته و اکنون جهت راهم را گم کرده بودم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که شاید دوباره به طرف کاخ چینی سبز می‌روم. عرق سردی بر بدنم نشست. باید فوراً فکر می‌کردم که چه باید بکنم. تصمیم گرفتم آتشی درست کرده و در همانجایی که بودم اردو بزنم. وینا را که هنوز بی‌حرکت بود روی یک تنه درخت گذاشتم و چون اولین تکه کافور تمام شده بود با عجله مشغول جمع‌آوری برگ و چوب شدم. از اینجا و آنجا در اطراف من در میان تاریکی چشمان مارلوکها مانند لعل می‌درخشید.

کافور خاموش شد. کبریتی زدم و در حین این عمل دو هیكل سفید که می‌خواستند به وینا نزدیک شوند، فرار کردند. یکی از آنها چنان کور شده بود

که مستقیم به طرف من آمد و مشتی به او زدم و احساس کردم استخوانهایش خورد شدند. او فریادی کشید، کمی تلو تلو خورد و به زمین افتاد. تکه دیگری کافور روشن کردم و به جمع کردن هیزم ادامه دادم. فوراً متوجه شدم که شاخ و برگ درختان بالای سرم چقدر خشک هستند زیرا که از زمان آمدنم با ماشین زمان یعنی در حدود یک هفته باران نباریده بود. بنابراین بجای گشتن به دنبال شاخه‌های شکسته در میان درختان شروع به پریدن و کشیدن شاخه‌های درختان بطرف خود نمودم. چیزی نگذشت که آتشی با دود خفه کننده از چوب سبز و شاخه‌ها روشن کردم و توانستم در مصرف کافور صرفه‌جویی کنم. سپس بطرف جایی که وینا در کنار گرز آهنی افتاده بود، برگشتم. تمام سعی خود را کردم که او را بهوش آورم ولی مانند مردهای بنظر می‌رسید. حتی نتوانستم خود را قانع کنم که نفس می‌کشد یا نه.

اکنون دود آتش بطرف من می‌آمد و بطور ناگهانی احساس سنگینی کردم. علاوه بر آن بوی کافور هم در هوا پیچیده بود. احتیاجی نبود که تا یکی دو ساعت دیگر به آتش چوب بیندازم. بعد از آن تقلا و کوششی که نموده بودم بسیار احساس خستگی می‌کردم. بنابراین نشستم. جنگل نیز پر از صدای آهسته زمزمه‌مانندی بود که نمی‌فهمیدم چیست. به نظرم رسید که سرم را تکان دادم و سپس چشمانم را باز کردم. ولی همه جا تاریک بود و مارلو کها دستهایشان را روی من می‌کشیدند. با دور کردن دستان آنها با عجله دستم را به جیبم بردم تا جعبه کبریت را بردارم. ولی در جیبم نبود. سپس آنها دوباره به من نزدیک شده و مرا گرفتند. در عرض یک لحظه فهمیدم که چه اتفاقی افتاده بود. من خوابم برده و آتش خاموش شده بود. تلخی مرگ را در روح خود احساس کردم. جنگل پر از بوی چوب سوخته گشته بود. مرا از گردن و مو و بازو گرفته و

پائین کشیده بودند. واقعاً ترسناک بود که در آن تاریکی احساس نمود که این موجودات نرم تن روی من جمع شده بودند. احساس می کردم که در یک تار عنکبوت هیولا مانند گرفتار شده‌ام. من از پا در آمده و پائین رفتم. احساس کردم که دندانهای کوچکی گردنم را می گزند. غلتیدم و در همین موقع دستم به اهرم آهنی خورد. این امر به من قوت بخشید. بلند شدم و خود را تکان داده و آن انسانهای موش مانند را از خود دور کردم و در حالی که میله را پائین می آوردم آن را به جایی که فکر می کردم صورت آنها باید آنجا باشد فرو کردم. می توانستم گوشت و استخوان را در زیر ضربه های خود احساس کنم و برای دقایق ای آزاد شدم.

احساس غریب خوشی ناشی از پیروزی که همواره بدنبال یک مبارزه می آید به من دست داد. می دانستم که هم من و هم وینا گم شده بودیم ولی تصمیم گرفته بودم که به مارلوکها نشان دهم که در ازاء گوشت خود باید بهایش را بپردازند. به درختی تکیه دادم و میله آهنی را در مقابل خود تکان می دادم. تمام جنگل پر از جنبش و فریاد آنها بود. دقایق گذشت. به نظر رسید که سرو صدای آنها در اثر نوعی هیجان بلندتر شد و حرکاتشان سریع تر گشت. با اینحال هیچیک نزدیک نیامدند. من ایستاده به تاریکی خیره شده بودم. سپس ناگهان امیدی به من دست داد. شاید مارلوکها ترسیده باشند؟ و درست بدنبال آن واقعه عجیبی رخ داد. تاریکی کم کم روشن می شد. می توانستم بطور مبهمی مارلوکها را در اطراف خود ببینم - سه تایشان به پاهای من می کوبیدند - سپس با نوعی تحیر باور نکردنی متوجه شدم که مارلوکهای دیگر بطور پیوسته از پشت من در حال دویدن و رفتن به داخل جنگل مقابل هستند. و پشتشان دیگر سفید نبود بلکه سرخ رنگ بود. در حینی که مبهوت ایستاده بودم جرقه قرمز کوچکی را

دیدم که از شکاف میان شاخه‌ها گذشت و ناپدید شد. و در آن موقع بود که فهمیدم بوی چوب سوخته و سرو صدای آهستای که اکنون تبدیل به غرش شده بود و تابش قرمز رنگ و فرار مارلوکها بغاظر چیست.

وقتی از پشت درخت بیرون آمده به عقب نگرستم از میان پایه‌های سیاه درختان نزدیک‌تر، شعله‌های جنگل در حال سوختن را دیدم. این همان اولین آتشی بود که روشن کرده بودم و اکنون بدنبال من می‌آمد. دوباره به جستجوی وینا پرداختم ولی او رفته بود. صدای هیس و ترق و تروق در پشت سر من و صدای انفجاری که از سوختن درختان تازه ناشی می‌شد نشان می‌داد که زمان زیادی برای بازگشت وجود ندارد. در حالی که میله آهنی را محکم در دست گرفته بودم. مسیر مارلوکها را در پیش گرفتم. مسابقه سختی بود. یکبار شعله‌های آتش در طرف راست من سریعاً جلو آمده و از پهلو به من حمله کردند و من می‌باید به طرف چپ می‌رفتم. سرانجام به یک فضای باز کوچک رسیدم و در همین حین مارلوکی اشتباهاً بطرف من آمد و از کنار من رد شد و مستقیم به داخل آتش رفت.

اکنون خارق‌العاده‌ترین و عجیب‌ترین چیزی را که در تمام مدت اقامتم در زمان آینده دیده بودم، مشاهده کردم. تمام فضا در اثر انعکاس نور آتش مانند صبح روشن شده بود. در وسط، یک تپه کوچک قرار داشت که رویش درخت گویج سوخته‌ای به چشم می‌خورد. فراسوی آن، قسمت دیگری از جنگل در حال سوختن بود و زبان‌های زرد رنگ آتش پیچ و تاب خوران از آن بیرون می‌زد و آن فضا کاملاً با حصاری از آتش احاطه شده بود. روی کناره تپه حدود سی تا چهل مارلوک دیده می‌شدند که در اثر نور و حرارت خیره شده و اشتباهاً و در اثر گیجی اینور و آنور رفته و بهم برخورد می‌کردند. ابتدا من متوجه کوری آنها

نشدم و در حینی که به من نزدیک می‌شدند در اثر ترس و با خشم با میله آهنی آنان را می‌زدم و یکی را کشته و چندین نفر دیگر را مصدوم ساختم ولی وقتی که حرکات و اشارات یکی از آنها که در زیر تپه کوچک کورمالی می‌کرد، دیدم و صدای ناله‌های آنها را شنیدم از بیچارگی مطلق و بدبختی آنها در نور مطمئن شدم و دیگر هیچکدامشان را نزد.

معمداً هر چند وقت یکبار یکی از آنها مستقیماً بطرف من می‌آمد و ترس و دارم می‌ساخت خود را از شرش خلاص کنم. یک وقت شعله‌ها تا اندازه‌ای فروکش کردند و من ترسیدم آن موجودات ناپاک هم اکنون قادر شوند مرا ببینند. حتی در فکر این بودم که با کشتن چند تن از آنان مبارزه را زودتر خودم شروع کنم. ولی آتش دوباره زبانه کشید و من از این کار خودداری کردم. در اطراف تپه در میان آنها راه رفتم و آنها را از خود دور نمودم و در جستجوی ردپایی از وینا بودم. ولی وینا رفته بود.

سرانجام روی نوک تپه کوچکی نشستم و این گروه کور عجیب و باور نکردنی را تماشا کردم که کورمال کورمال در تابش نور آتش جلو و عقب می‌رفتند و با صدای غریب با هم صحبت می‌کردند. دود ماریچج بطرف آسمان بلند شده بود و از میان پارگی‌های نادر آن گنبد قرمز رنگ، ستارگان کوچک که آنقدر دور بودند که گویی به دنیای دیگری متعلقند می‌درخشیدند. دویا سه مارلوک اشتهاها بطرف من آمدند و من با ضربه مشت‌هایم آنها را دور کردم و در حین این کار خود، می‌لرزیدم.

آن شب فکر می‌کردم که همه اینها یک کابوس است. خودم را می‌زدم و فریاد می‌کشیدم تا بلکه بیدار شوم. با دست به زمین کوبیدم و سپس بلند شدم و دوباره نشستم و اینطرف و آنطرف رفتم، دوباره نشستم سپس شروع به مالیدن

چشمانم نمودم و به خدا دعا کردم که مرا بیدار کند. سه بار دیدم که مارلوکها سرشان را پائین برده‌اند گویی رنج و درد عمیقی می‌کشند و سپس به داخل آتش رفتند. ولی سرانجام در ضمن فروکش کردن شعله‌های قرمز رنگ آتش از بین توده‌های سیاه دود و بعد از سیاه و سفید شدن کنده درختان و کاهش یافتن تعداد این موجودات تیره، روشنی روز فرا رسید.

دوباره به جستجوی ردپایی از وینا برخاستم ولی هیچ اثری از او نبود. از قرار معلوم آنها بدن کوچک بیچاره او را در جنگل رها کرده بودند. نمی‌توانم بیان کنم که فکر اینکه او از آن سرنوشت ترسناکی که برایش مقدر بود ممکن است رها شده باشد چقدر برایم آرامش بخش بود. در حینی که به این مسئله فکر می‌کردم نزدیک بود که شروع به قتل عام آن موجودات نفرت‌انگیز که در اطرافم بودند بنمایم. ولی جلوی خود را گرفتم. تپه کوچک همانطور که گفتم مانند جزیره‌ای در بین جنگل بود. از نوک آن اکنون می‌توانستم از بین تیرگی دود، کاخ چینی سبز را ببینم و از آنجا قادر بودم که موقعیت خود را نسبت به ابوالهول سفید برآورد کنم. و به این ترتیب با رها کردن باقی مانده آن موجودات لعنتی که هنوز اینور و آنوری می‌رفتند و در حینی که صبح روشن‌تر می‌شد ناله می‌کردند، مقداری علف به پاهایم بستم و از روی خاکسترهای پر دود و از میان ریشه‌های سیاه که هنوز از درون می‌سوختند بطرف محل پنهان کردن ماشین زمان رهسپار شدم.

به آهستگی راه می‌رفتم زیرا که بسیار خسته شده بودم و پام لنگ می‌زد و بخاطر مرگ ترسناک وینای کوچک به شدیدترین شکل احساس بدبختی می‌کردم. به نظر مصیبتی غیر قابل تحمل می‌رسید. اکنون در این اطاق آشنای قدیمی، بیشتر شبیه به یک غم رویایی است تا یک فقدان واقعی. ولی در آن صبح

دوباره کاملاً تنها شدم. شروع به فکر کردن در مورد این خانه خودم و نشستن در کنار آتش و بعضی از شماها نمودم. در اثر این افکار آرزویی در من شکل گرفت که بسیار دردناک بود.

ولی در حینی کمروی خاکسترهای پر دود و در زیر آسمان پرنور صبح راه می‌رفتم کشفی کردم. در جیب شلوارم هنوز چند چوب کبریت باقی مانده بود. گویی قبل از آنکه جمبه گم شود آنها از آن بیرون افتاده بودند.

تله ابوالهول سفید

در حدود ساعت هشت یا نه صبح دوباره به نیمکت فلزی زردی که از روی آن در هنگام ورودم به دنیای آن زمان نظر انداخته بودم، باز گشتم. به فکر نتایج عجولانه‌ای که اکنون در آن بعد از ظهر گرفته بودم، افتادم و نتوانستم از خندیدن به مطمئن بودن خود در آن موقع خودداری کنم. در اینجا همان منظره زیبا و همان شاخ و برگ فراوان و همان کاخهای باشکوه و خرابه‌های با عظمت و همان رودخانه نقره‌ای رنگ که در میان دو ساحل حاصلخیزش در جریان بود به چشم می‌خورد. ردهای زیبای خاکستری رنگ مردم زیبا در میان درختان اینور و آنور می‌رفت. بعضی از آنها در همانجایی که وینا را نجات داده بودم مشغول حمام کردن بودند و این منظره بطور ناگهانی زخمی دردناک بر دلم زد. مانند لکه‌هایی در یک چشم‌انداز، گنبدی‌های چاهها از زمین برآمده بودند. اکنون می‌فهمیدم که زیبایی مردم روی زمین از چه بود. روزهای آنها بسیار خوشایند و دلپسند بود درست مانند روزهای یک گله گوسفند در مزرعه، مانند آن گله، آنان دشمنی نمی‌شناختند و احتیاج به چیزی نداشتند و مقصدشان هم همان بود. از فکر اینکه ردهای هوش بشری چقدر کوتاه بوده است دچار حسرت

شدم. هوش بشر دست به خودکشی زده بود. خود را بطور دائم به سمت آسایش و راحتی متوجه ساخته بود. به سمت یک جامعه که ایمنی و پایداری شعارش بود و به هدفهایش نیز رسیده بود - و سرانجامش همانی بود که من می‌دیدم. زمانی احتمالاً زندگی و دارایی به ایمنی مطلق باید رسیده باشد. ثروتمندان از دارایی و آسایش خود مطمئن و زحمتکشان به زندگی و کار خود خورگرفته بودند. بدون شک در آن جهان کامل هیچ مسئله حل نشده‌ای و هیچ معضل اجتماعی وجود نداشته است. و یک آسایش بزرگ بدنبال آن باید آمده باشد.

این یک قانون اجتماعی است که اغلب ما نادیده می‌گیریم. قابلیت هوشی و عقلی به موجب لزوم تغییر و وجود خطرات و مشکلات بوجود آمده و رشد می‌یابد. حیوانی که در هماهنگی کامل با محیط اطرافش است یک مکانیزم کامل است. طبیعت تا وقتی که عادت و غریزه حاکم هستند به هوش متوسل نمی‌شود. در جایی که تغییری رخ نمی‌دهد و لزوم تغییر احساس نمی‌شود هوش عقلی هم وجود نخواهد داشت. فقط آن حیواناتی صاحب هوش می‌شوند، که باید با انواع گوناگونی از احتیاجات و خطرات مواجه شوند.

بنابراین آنطور که می‌بینم، مردم روی سطح زمین به سمت زیبایی ناتوان کننده رفته و مردم زیرزمین به سمت صنعت مکانیکی متمایل شده بودند. ولی آن تعادل کامل حتی برای کمال مکانیکی فاقد یک چیز بود - پایداری مطلق. مردم زیر زمین بنا به علتی نظم خود را از دست دادند. احتیاج که چند هزار سال کلمه‌ای ناشناخته باقی مانده بود، دوباره خود را نشان داد و در زیر زمین ابتدا ظاهر گشت. موجودات زیرزمین که در تماس با ماشین آلات بودند - که هر چقدر هم کامل می‌بود باز هم به غیر از عادت احتیاج به کمی هوش داشت - از روی اجبار و نه ابتکار خودشان هوش خود را بیشتر از مردم سطح زمین حفظ

کردند. اگرچه صفات دیگر انسانی را از دست داده بودند. و وقتی که گوشت موجودات دیگر احتیاجاتشان بر نیارورد به یک عادت قدیمی که تا آنموقع ممنوع بود باز گشتند. بنابراین می گویم این است آخرین نظریه من در مورد جهان سال هشتصد و دوهزار و هفتصد و یک. این نظریه ممکن است مانند نظریه های دیگری که هوش و عقل انسان فانی پرداخته است، غلط باشد. ولی این آن چیزی است که به نظر من رسید و من برای شما شرح دادم.

بعد از خستگی و هیجانات و وحشت های روزهای گذشته و با وجود حسرتی که در دلم بود، آن نیمکت و منظره آرامش بخش و گرمای آفتاب خیلی دلپذیر به نظر می آمد. من خسته و خواب آلود بودم و چیزی نگذشت که نظریه پردازیم جای خود را به چرت زدن داد. وقتی که دیدم خوابم می آید روی چمن دراز کشیده و بخواب عمیقی فرو رفتم.

کمی قبل از غروب خورشید بیدار شدم. اکنون در مقابل حمله غافلانه مارلوکها احساس ایمنی می کردم و بعد از خمیازه کشیدن از تپه پائین آمدم و بطرف ابوالهول سفید رفتم. میله آهنی در یک دست و دست دیگرم در حال بازی کردن با کبریتها در جیبم بود.

در این موقع غیر قابل انتظارترین چیز را مشاهده کردم. در حالی که به پایه برنزی ابوالهول نزدیک می شدم، دیدم که دریاچه های برنزی آن باز هستند. آنها به داخل شیارهای پائین فرو رفته بودند.

وقتی آن را دیدم در مقابل دریاچه ها ایستادم و نسبت به وارد شدن تردید داشتم. در گوشه درون آن ماشین زمان را دیدم. اهرم های کوچک در جیبم بودند. بنابراین در اینجا بعد از تمام تدابیری که برای باز کردن پایه ابوالهول سفید اندیشیده بودم، خود آن به نرمی در مقابل من تسلیم شده بود. میله آهنی را

با تأسف از اینکه بدردم نخورد دور انداختم.

وقتی که دولا شدم که از دروازه بگذرم فکری ناگهانی به ذهنم آمد، زیرا که دست کم یکبار به نیرنگهای مارلوکها پی برده بودم. در حالی که شدیداً از تمایلم به خندیدن خودداری می کردم، از چهارچوب برنزی گذشته و بطرف ماشین زمان رفتم. وقتی دیدم که آن را روغن کاری و تمیز نموده اند متحیر شدم. از آن موقع به بعد این گمان به من دست داد که مارلوکها قسمتی از آن را باز کرده و تلاشی نموده بودند که بفهمند برای چه منظوری ساخته شده است.

اکنون در حالی که ایستاده بودم و آن را امتحان می کردم و از دست زدن به اختراعم محظوظ شده بودم چیزی که انتظارش را داشتم اتفاق افتاد. دریچه های برنزی ناگهان بالا آمده و با صدایی بسته شدند. من در تاریکی به تله افتاده بودم. مارلوکها اینطور فکر می کردند. و من شادمانه پیش خود خندیدم.

در حالی که به من نزدیک می شدند توانستم صدای آهسته خنده های آنها را بشنوم. به آرامی سعی نمودم کبریتی بزنم. فقط کافی بود که اهرم را نصب کرده و ماشین را بکار انداخته و مانند شبحی محو شوم. ولی یک چیز را نادیده گرفته بودم. کبریتها از آن نوعی بودند که فقط با جعبه کبریت روشن می شدند.

می توانید تصورش را بکنید که چگونه آرامش خود را از دست دادم. با اهرمها ضربه هایی در تاریکی به آنها زدم و شروع به بالا رفتن از زین نمودم. سپس دستی به سراغم آمد و بعد دست دیگری. بعد فقط باید در مقابل انگشتان آنها که بر اهرمها فشار می آوردند مبارزه می کردم، و در همان موقع جایی را که اهرمها باید در آن نصب می شدند با لمس کردن پیدا نمودم. در واقع یکی مانده بود و بقیه تقریباً از دستم رفت. وقتی که آن را نیز داشتم از دست می دادم ضربه ای با سر خود در تاریکی زدم - و شنیدم که مجموعه یک مارلوک صدایی

کرد - تا آن را پس بگیرم.

سرانجام اهرم را نصب کرده و کشیدم. دستانی که به من چسبیده بودند، دور شدند. فوراً تاریکی از جلوی چشمانم رفت، و خود را در همان همسمه و آشوب و نور خاکستری یافتم که هم اکنون برای شما شرح دادم.

مشاهدات بعدی

من هم اکنون به شما در مورد گیجی و حالت بیمارگونه‌ای که در اثر مسافرت در زمان ایجاد می‌شود، گفتم. و این بار من درست در صندلی ماشین نشسته بودم بلکه کمی به یکطرف متمایل بوده و به گونه‌ای بی‌ثبات در آن قرار داشتم. به مدت زمانی نامحدود در حینی که ماشین تکان می‌خورد و مرتعش بود به آن چسبیده و تاحدی بی‌اعتنا به اینکه داشتم کجامی رفتم، بودم، و وقتی که دوباره به صفحات ساعت نگاه کردم از دیدن آنچه نشان می‌داد متعجب شدم. یک صفحه روزها و دیگری هر هزار روز و آن یکی هر میلیون روز و آخری هر هزار میلیون روز را نشان می‌داد. اکنون بجای آنکه اهرم را بطرف عقب بکشم آن را به جلو کشیده و بیشتر به زمان آینده رفته بودم و وقتی به صفحات نگاه کردم مشاهده کردم که عقربه ساعت هزار به سرعت عقربه ثانیه شمار ساعت در حال چرخیدن به سوی آینده است.

در حین پیشروی تغییرات بخصوصی در ظاهر همه چیز در حال رخ دادن بود. فضای خاکستری در حال تپش تیره شد و سپس، اگرچه هنوز با سرعت شگفت‌انگیزی سفر می‌کردم - توالی چشمک زن روز و شب که معمولاً نشانه سرعت کمتر بود دوباره بازگشت و بیشتر و بیشتر مشخص می‌گردید. این امر در ابتدا مرا بسیار گیج نمود. توالی روز و شب آهسته‌تر و آهسته‌تر شد و همچنین

عبور خورشید در آسمان نیز کندتر گشت. تا آنکه به نظر رسید به اندازه قرون طول می کشد. سرانجام یک شفق پایدار در زمین ظاهر گشت، شفقی که گاه گاهی فقط به وسیله درخشش یک ستاره دنباله دار در آسمان تاریک، شکسته می شد. نوری که نشانگر تابش خورشید بود از مدتها پیش ناپدید گشته بود زیرا که خورشید دیگر غروب نمی کرد بلکه فقط در مغرب بالا و پائین می رفت و هر لحظه بزرگتر و قرمزتر می شد. هیچ اثری از ماه دیده نمی شد. گردش ستارگان کندتر و کندتر می شد و جای خود را به نقاط متحرک نورانی داده بود. سرانجام کمی قبل از آنکه بایستم، خورشید که قرمز و بسیار بزرگ شده بود در افق بی حرکت ایستاد، یک گنبد بزرگ نورانی با گرمائی ملایم در آسمان تشکیل شد و هر چند یکبار دچار یک خاموشی موقتی می شد. گاهی برای مدت کوتاهی دوباره درخشان می گشت ولی به سرعت به نور قرمز تیره خود باز می گشت. من دریافتم که با کند شدن طلوع و غروب خورشید کشتش جزر و مدی انجام می یافت، زمین درحالی که یک طرفش رو به خورشید بود ایستاد درست مانند ماه که در زمان حاضر یک رویش بطرف زمین است. بسیار با احتیاط شروع به تغییر جهت حرکت نمودم زیرا که هنوز خاطره افتادنم از ماشین در دفعه قبل در ذهنم بود. عقربه های چرخان کندتر و کندتر شدند تا آنکه عقربه هزار شمار ایستاد و عقربه روز شمار دیگر به سرعتی که دیده نشود نمی چرخید. باز هم حرکت را آهسته تر کردم تا آنکه خطوط یک ساحل متروک کم کم نمایان گشت.

به آرامی ایستادم و روی ماشین نشسته به اطراف نگریستم. آسمان دیگر آبی نبود. در شمال شرقی مانند جوهر سیاه شده بود و از میان سیاهی آن ستاره های رنگ پریده سفید می درخشیدند. در طرف دیگر یک سرخی کمرنگ عمیق و فاقد ستاره به چشم می خورد و در طرف جنوب شرقی، آن

سرخی درخشنده‌تر شده به یک قرمزی. درخشان تبدیل شده بود و در افق کالبد بزرگ خورشید قرمز و بی‌حرکت قرار داشت. صخره‌های اطراف من رنگ قرمز تندی داشتند و تنها نشانه‌ای از حیات که می‌توانستم ببینم، گیاهان شدیداً سبز بودند که روی هر برآمدگی که به طرف جنوب شرقی بود، روئیده بودند. درست شبیه به همان رنگ سبزی که انسان در جنگلی از خزه یا گل‌سنگ‌های درون غار می‌بیند. گیاهانی مانند اینها در آن شفق ابری روئیده بودند.

ماشین روی یک ساحل شیب‌دار ایستاده بود. دریا تا جنوب غربی امتداد داشت و در افق که در زمینه آسمان رنگ پریده، می‌درخشید، ناپدید می‌شد. هیچ موجی روی آن وجود نداشت زیرا که بادی نمی‌وزید. فقط گاه گاهی بر آمدگی‌هایی روی آب ایجاد شده و از بین می‌رفت - درست مانند یک تنفس آرام - و نشان می‌داد که دریای جاودانی هنوز تحرک داشته و زنده است. در طول کناره آن که آب گاهی آن را می‌شکست یک پوسته کلفت نمک به چشم می‌خورد که در زیر آسمان پریده رنگ، صورتی به نظر می‌رسید. احساس نوعی افسردگی می‌کردم و متوجه شدم که به تندی نفس می‌کشم. این احساس مرا به یاد تنها خاطره‌ای که از صعود به کوه داشتم انداخت و فهمیدم که هوا رقیق شده بود.

در دور دست در بالای سراسیمه متروک صدای فریادی شنیدم و چیزی دیدم که شبیه به یک پروانه سفید بود که بطور مایل در آسمان این سو و آن سو می‌رفت و بعد از چرخشی در پشت تپه کوچک ناپدید شد. صدایش آنقدر پریشان کننده بود که لرزشی بر تنم افتاد و محکم‌تر در ماشین نشستم. دوباره وقتی به اطراف نگاه کردم دیدم که در نزدیکیهای من آنچه که فکر می‌کردم یک توده صخره قرمز است در حال حرکت به طرف من است. سپس متوجه

شدم که آن یک هیولای خرچنگ مانند است. آیا می‌توانید یک خرچنگ بزرگ به اندازه میزی که در آنجا قرار دارد تصور کنید که با پاهای متعددش به آهستگی در حال حرکت باشد و آرواره‌هایش باز و بسته می‌شوند و شاخک‌های حسی بلندش که مانند شلاق اراکیران هاست - تکان می‌خورند و چشمان کمین کرده‌اش در دو طرف سر استخوانی‌اش به شما خیره شده‌اند؟ پشت او چین خورده و دارای قوزهای زشت بود که یک پوستهٔ سبز رنگ در بعضی از قسمت‌هایش آن را لکه‌دار نموده بود. می‌توانستم شاخک‌های حسی را در اطراف دهانش ببینم که تکان می‌خوردند و راه را پیدا می‌نمودند.

در حینی که به این موجود شوم که بطرف من می‌خزید نگاه می‌کردم غلغلکی در گونه‌ام احساس کردم گویی مگس روی آن نشسته بود. با دستم آن را خاراند و لی یک لحظه بعد دوباره برگشت و تقریباً فوراً بعد از آن، غلغلک دیگری در گوشتم احساس می‌کردم. به روی آن زدم چیزی شبیه به یک نخ به دستم خورد. فوراً از دست من کشیده شد. با یک حالت تهوع ناشی از ترس برگشتم و دیدم که شاخک حسی یک هیولای خرچنگ مانند دیگر را که در پشت سرم بود، در دست گرفته بودم. چشمان شریزش این سو و آن سو می‌پريدند. دهانش آب افتاده بوده و آرواره‌های بزرگش لجن آلود بوده و در حال فرود آمدن به روی من بودند.

لحظه‌ای بعد دستم را روی اهرم گذاشتم و یک ماه با این هیولاها فاصله گرفتم. ولی روی همان ساحل بودند، به محض آنکه ایستادم توانستم بطور مشخصی آنها را ببینم. چندین دوجین از آنها در حال خزیدن در نور تیره بوده و در میان ورقه‌هایی از سبز سیر به اینور و آنور می‌رفتند.

نمی‌توانم ویرانی زشتی را که جهان را در بر گرفته بود برای شما شرح

دهم. آن آسمان شرقی قرمز رنگ، آن سیاهی سمت شمال، آن دریای مرده پر نمک، آن ساحل سنگی که این هیولاهای کندرو روی آن می‌خزیدند، آن درختان گل‌سنگی شبیه به هم که زهر آلود به نظر می‌رسیدند، آن هوای رقیق که ششها را می‌آزرد. همه آنها منظره ترسناکی ایجاد کرده بودند. صد سال دیگر جلو رفتم و دوباره همان خورشید قرمز رنگ را دیدم - که کمی بزرگتر و تیره‌تر شده بود - همان دریای در حال مرگ و همان هوای سرد و همان گروه خرچنگهای بزرگ که در میان علفهای سبز و صخره‌های قرمز می‌خزیدند. و در آسمان غربی یک خط منحنی رنگ پریده دیدم که مانند ماه تازه برآمده بزرگی بود.

به این ترتیب به سفر خود ادامه دادم و در فواصل زمانی بلند قریب به هزاران سال یا بیشتر می‌ایستادم و در اثر راز سرنوشت زمین برانگیخته شده بودم و با فریبندگی عجیب، بزرگ شدن خورشید و تیره شدن آن را در آسمان سمت غربی و از بین رفتن حیاتی که سابقاً در زمین وجود داشت را تماشا می‌کردم. سرانجام بیش از سی میلیون سال بعد گنبد بزرگ قرمز رنگ و گرم خورشید بوسیله یک دهم آسمان سیاه‌رنگ پوشیده شد. سپس یکبار دیگر ایستادم زیرا که دسته خرچنگهای بزرگ خزنه ناپدید شده و ساحل قرمز رنگ بغیر از نوعی گیاه خز نمای سبز کبود و گل‌سنگ به نظر فاقد حیات می‌رسید. و اکنون لکه‌های سفیدی روی آن دیده می‌شد. یک سرمای تلخ به من هجوم می‌آورد. ذرات سفید برف ندرتاً و پیچ خوران می‌بارید. در سمت شمال شرقی برف در زیر نور ستارگان آسمان تاریک، می‌درخشید. و من می‌توانستم قله مواج یک تپه کوچک را که سفید و صورتی رنگ بود ببینم. حاشیه یخ زده در طول کناره ساحل به چشم می‌خورد و توده‌های یخ در دوردستها شناور بود. ولی بیشتر

وسعت آن اقیانوس شور که در زیر نور غروب ابدی آفتاب به رنگ خون در آمده بود هنوز یخ نزده بود.

به اطراف نگرستم تا ببینم اثری از حیات حیوانی باقی مانده است یا نه. یک پریشانی مبهم باعث شده بود که در صندلی ماشین باقی بمانم. ولی هیچ تحرکی در زمین یا آسمان یا دریا ندیدم. لجن سبزی که روی صخره‌ها دیده می‌شد حاکی از آن بود که حیات منقرض شده است. یک ساحل شنی کم عمق در دریا تشکیل شده و آب از ساحل عقب‌نشینی کرده بود. تصور کردم که یک شیئی سیاه را که در اطراف این ساحل شلپ شلپ می‌کرد دیدم. ولی همین که به آن نگاه کردم بی‌حرکت ایستاد و تصور من آن بود که دچار یک اشتباه بینایی شده بودم و شیئی سیاه‌چیزی جز یک صخره نبوده است. ستارگان آسمان بسیار درخشان بودند و به نظرم می‌رسید که خیلی کم چشمک می‌زدند.

ناگهان متوجه شدم که خط گرد قسمت غربی خورشید تغییر کرده است و یک فرو رفتگی، مانند یک خلیج کوچک در منحنی بوجود آمده است. دیدم که این فرو رفتگی بزرگ‌تر شد. دقیقه‌ای به این سیاهی که داشت روشنایی روز را می‌گرفت خیره شدم و سپس فهمیدم که یک آفتاب گرفتگی در حال شروع شدن است. یا ماه یا سیاره زهره در حال عبور از جلوی قرص خورشید بود. طبیعتاً در ابتدا فکر کردم که آن ماه باشد ولی دلایل زیادی وجود داشت که معتقد شوم آنچه که می‌دیدم یک سیاره داخلی بود که از کنار زمین می‌گذشت. تاریکی به سرعت افزایش می‌یافت و باد تندی از شرق شروع به وزیدن کرد و دانه‌های برف در هوا بیشتر شدند. از لبه دریا خیزاب کوچکی همراه زمزمه‌ای برخاست. در ورای این اصوات فاقد حیات جهان کاملاً خاموش بود. بیان سکوت آن بسیار مشکل است. تمام سرو صداهای انسانی و جمع کردن

گوسفندان، نغمه پرندگان، وزوز حشرات که زمینه زندگی ما را تشکیل می دهند - همه پایان یافته بودند. در حالی که تاریکی عمیق تر می شد، تکه های پیچنده برف که در مقابل چشمان من می رقصیدند، بیشتر شدند و هوا سردتر شد. سرانجام یکی یکی و یکی بعد از دیگری قله های سفید تپه های دور دست در تاریکی محو شدند. نسیم تبدیل به تندبادی غرش کنان شد. دیدم که سایه مرکزی سیاه خورشید گرفتگی به طرف من می آید. در لحظه ای بعد فقط ستارگان رنگ پریده قابل رؤیت بودند. همه چیز دیگر در تاریکی فرو رفت. آسمان مطلقاً سیاه شد.

ترس از این تاریکی فراگیر، به من دست داد. سرما به مغز استخوانم می زد و دردی که از نفس کشیدن می کشیدم بر من غلبه کرد. لرزیدم و نوعی تهوع مرگبار به من دست داد. سپس مانند یک کمان قرمز داغ، لبه خورشید در آسمان ظاهر شد. ماشین را رها ساختم تا حالم بهتر شود. احساس گیجی می کردم و خود را قادر به بازگشت از سفر نمی دیدم. در حالی که بیمار و گیج ایستاده بودم دوباره آن شئی متحرک را در تپه زیر آبی دیدم - اکنون دیگر شکی وجود نداشت که آن یک شئی متحرک است. آن یک شئی گرد و به اندازه یک توپ فوتبال بود یا شاید کمی بزرگتر و شاخک های حساسی از آن به طرف پائین بیرون آمده بود. در زمینه آن آب قرمز رنگ به نظر سیاه می رسید و بطور نامنظم در اطراف لیلی می کرد. سپس احساس کردم که در حال غش کردن هستم. ولی ترس شدید از اینکه در آن شفق ترسناک دوردست بدون هیچ کمک رها شده بیفتم مرا سر پا نگه داشت. و من روی زین ماشین سوار شدم.

مسافر زمان باز می‌گردد

به این ترتیب من برگشتم. مدتی طولانی در روی ماشین باید بیهوش بوده باشم. توالی روزها و شب‌ها دوباره بازگشت و خورشید یکبار دیگر در آسمان آبی طلایی شد. دیگر راحت‌تر نفس می‌کشیدم. کرانه موج خشکی بالا و پائین می‌رفت. عقبه‌های صفحات ساعت دوباره به طرف عقب چرخیدند. سرانجام سایه تیره خانه‌ها را دوباره دیدم که شاهی بود بر نسل انسانی. اینها نیز تغییر یافته و گذشتند و خانه‌های دیگر آمدند. وقتی که صفحه میلیون‌شمار به صفر رسید من سرعت را فوراً کم کردم. دوباره معماری آشنا و کوچک خودمان را مشاهده کردم. عقبه هزار شمار نیز به نقطه شروع بازگشت. روزها و شب‌ها آهسته‌تر و آهسته‌تر می‌گذشتند. سپس دیوارهای کهنه آزمایشگاهم به اطرافم آمد. اکنون خیلی به آرامی حرکت ماشین را کندتر کردم.

یک واقعه جزئی را مشاهده کردم که برایم بسیار عجیب بود. فکر می‌کنم که به شما گفتم که وقتی سفر را آغاز کردم، قبل از آنکه سرعتم زیاد شود، خانم واچت از اطاق رد شد و آن طور که به نظر می‌رسید مانند موشکی از آن گذشت. وقتی که باز می‌گشتم دوباره از همان لحظه عبور نمودم ولی اکنون

هر حرکت او به نظر برعکس حرکات قبلی وی بود. درب قسمت پائینی باز شد و او به آرامی عقب عقب از آزمایشگاه بالا آمد و از دری که در دفعه قبل وارد شده بود خارج گشته و ناپدید شد. سپس ماشین را نگه داشتم و در اطرافم همان آزمایشگاه قدیمی و آشنا و ابزار و اسباب و آلات را به همان شکلی که رها کرده بودم، دیدم. با تنی لرزان از ماشین پیاده شدم و روی نیمکت نشستم. چندین دقیقه شدیداً می لرزیدم سپس آرام تر شدم. اکنون در اطراف من کارگاه قدیمی خودم درست مانند سابق قرار داشت. ممکن بود که در آنجا بخواب رفته بودم و همه ماجرا فقط یک رویا بوده است.

با این وجود نه دقیقاً، وقتی سفر را آغاز کردم ماشین در گوشه جنوب شرقی آزمایشگاه بود. اکنون در شمال غربی درست در مقابل دیواری که شما آن را دیده قرار داشت. این فاصله دقیقاً برابر است با فاصله علفزار کوچک تا پایه ابوالهول سفید که مارلوکها ماشین را به آن برده بودند.

مدتی ذهنم را کد شده بود، هم اکنون بلند شدم و به اینجا آمدم در حالی که پایم می لنگید و پاشنه پایم هنوز درد می کرد و احساس کثیف بودن می کردم. مجله «پامال» را روی میز نزدیک در دیدم وقتی به تاریخش نگرستم تاریخ امروز را روی آن مشاهده کردم و ساعت تقریباً هشت را نشان می داد. صدای شماها و صدای برخورد بشقابها را شنیدم. کمی درنگ کردم - زیرا احساس بیماری و ضعف می کردم سپس بوی گوشت به مشام رسیده در را باز کردم وارد شدم شما بقیه اش را می دانید. حمام کرده شام خوردم و اکنون داستان را برای شما شرح می دهم.

بعد از داستان

بعد از مکشی او چنین گفت: «من می‌دانم که تمام اینها بنظر شما مطلقاً باور نکردنی می‌رسد ولی برای من یکی از دلایل باور کردن آن این است که من هم اکنون در این اطاق قدیمی آشنا هستم و به چهره‌های دوستانه شما می‌نگرم و تمام این ماجرای عجیب را برایتان تعریف می‌کنم.» او به پزشک نگاه کرد و ادامه داد: «نه نمی‌توانم انتظار داشته باشم که آن را باور کنید. آن را به منزله یک دروغ - یا یک پیش‌گویی تلقی کنید. بگوئید من در کارگاهم آن را خواب دیده‌ام. فکر کنید که من در اندیشه سرنوشت نسل خودمان فرو رفته و این خیالات را فرا بافته‌ام. حقایق گفته‌های مرا به عنوان نوعی هنر برای جالب‌تر کردن داستانم بشمارید. و همه آن را داستانی به حساب آورید خوب در مورد آن چه فکر می‌کنید؟»

وی پیش را برداشت و با روش معمول خود آن را روی میله‌های بخاری تو دیواری زد. لحظه‌ای سکوت برقرار شد سپس صندلی‌ها صدا کردند و صدای کشیده شدن کفشها روی قالی برخاست. من چشم از چهره مسافر زمان برگرفتم و به حضار نگاه کردم. آنها در تاریکی بودند و لکه‌های کوچکی از نور

رنگین در مقابلشان تکان می‌خورد. پزشک به نظر می‌رسید که مجذوب آنچه که میزبان مطرح کرده بود شده است. ناشر به دقت به ته سیگارش نگاه می‌کرد. روزنامه‌نگار در جستجوی ساعتش بود. بقیه تا جایی که بخاطر می‌آورم بی‌حرکت بودند.

ناشر آهی کشید و ایستاد و گفت: «جای نأسف است که شما داستان‌نویس نیستید.» و دستش را روی شانهٔ مسافر زمان گذاشت.

«شما آن را باور نمی‌کنید؟»

«خوب...»

«فکر می‌کردم که باور نمی‌کنید.»

مسافر زمان بطرف ما برگشت و گفت: «کبریت کجاست؟» کبریتی زد و در حالی که پیش را دود می‌کرد گفت: «اگر حقیقت را بگویم... خودم هم باورم نمی‌شود... و با این‌حال...»

چشمانش را با یک حالت پرسش خاموش به گل‌های پژمردهٔ سفید روی میز دوخت. سپس دستش را که با آن پیپ را گرفته بود چرخاند و به زخم‌های نیمه‌التیام یافتهٔ بند انگشتانش نگریست.

پزشک بلند شد و به طرف چراغ رفت و گل‌ها را بررسی نمود و گفت: «آلات مادهٔ گل عجیب است» روانشناس در حالی که دستش را برای گرفتن نمونه دراز کرده بود به جلو خم شد که ببیند.

روزنامه‌نگار گفت: «ساعت یک ربع به یک است. چطور می‌توانیم به خانه برویم؟»

روانشناس گفت: «درشکه‌های کرایه‌ای زیادی در ایستگاه هستند.»

پزشک گفت: «نکتهٔ دقیقی است ولی من از نظم طبیعی اینگونه گل‌ها

اطلاعی ندارم. آیا می‌توانم آنها را داشته باشم؟»

مسافر زمان کمی درنگ کرد و سپس ناگهان گفت: «مطمئنانه»

پزشک پرسید: «آنها را واقعاً از کجا آورده‌اید؟»

مسافر زمان دستش را روی سرش گذاشت. او مانند کسی که سعی می‌کند ایده‌ای را که در حال در رفتن است، نگه دارد، حرف می‌زد، «وقتی که در زمان سفر کردم وینا آنها را در جیبم گذاشت.» بعد به اطراف اطاق خیره شد و ادامه داد. «لعنت بر من باداگر اینطور نباشد. این اطاق و شماها و فضای عادی روزمره برای حافظه من قابل تحمل نیست. آیا هرگز ماشین زمانی ساخته‌ام؟ می‌گویند زندگی یک رویاست، رویایی ساختگی و ضعیف - ولی من نمی‌توانم رویای دیگری را که نامناسب باشد تحمل کنم. این دیوانگی است. و این رویا از کجا آمد؟ باید به ماشین نگاه کنم. اگر هرگز ماشینی وجود داشته باشد!»

او چراغ را برداشت و همراه نور قرمز رنگ آن از در خارج شد و وارد راهرو گشت. ما به دنبال او رفتیم. در آنجا در نور لرزان چراغ ماشین دیده می‌شد، پهن و کوتاه، زشت و کج شده. دستگاهی که از برنج و رنگ آبنوسی و عاج و کوارتز شفاف درست شده بود. وقتی آن را لمس کردیم کاملاً جامد بود و وجود داشت - من دستم را روی آن قرار دادم و یکی از ریل‌های آن را لمس نمودم - لکه‌های قهوه‌ای روی قسمت عاجی آن و تکه‌هایی از علف و خزه در قسمت‌های پائینی آن دیده می‌شد و یکی از ریل‌هایش کج شده بود.

مسافر زمان چراغ را روی نیمکت گذاشت و دستش را روی ریل کج شده کشید و گفت: «اکنون مطمئن شدم که داستانی که به شما گفتم حقیقت داشت. معذرت می‌خواهم که در این سرما شما را به اینجا کشاندم.» چراغ را برداشت و در سکوت مطلق به اطاق نشیمن بازگشتیم.

او همراه ما به سرسرا آمد و کت. ناشر را گرفت تا آن را بپوشد. پزشک به چهره‌اش نگاه کرد و با نوعی درنگ بخصوصی گفت که او بخاطر کار زیاد بیمار شده است و مسافر زمان به این حرف بسیار خندید. بخاطر می‌آورم که در کنار دروازه باز ایستاده و به ما شب بخیر می‌گفت.

من و ناشر به اتفاق درشکهای کرایه کردیم. او فکر می‌کرد آن داستان یک دروغ پر زرق و برق باشد. داستان بسیار خارق‌العاده و باور نکردنی بود ولی طوری تعریف شده بود که باورکردنی و متین به نظر رسید. در تمام طول آن شب من بیدار ماندم و در مورد آن فکر کردم. تصمیم گرفتم که روز بعد دوباره بسراغ مسافر زمان بروم. به من گفته شد که او در آزمایشگاهش است و من که در آن خانه خودمانی شده بودم به سراغش رفتم. آزمایشگاهش خالی بود. دقیقه‌ای به ماشین زمان خیره شدم و دستم را دراز کرده و اهرم را لمس نمودم. با این عمل آن توده استوار و پهن و کوتاه مانند شاخه‌ای که در اثر باد تکان می‌خورد شروع به تکان خوردن نمود. از بی‌ثباتی آن یکه خوردم و خاطره دوران کردگی‌ام بخاطر آمد که مرا از فضولی کردن منع می‌کردند. از طریق راهرو دوباره برگشتم و مسافر زمان را در اطاق نشیمن ملاقات کردم. او از کارگاه آمده بود. یک دوربین کوچک در یک دست و یک کوله پشتی در دست دیگرش بود. وقتی مرا دید خندید و ساعدش را دراز کرد که به من دست بدهد. گفت: «با آن ماشین بدجوری مشغول هستم.»

گفتم: «ولی آیا این یک شوخی نیست؟ آیا واقعاً در زمان مسافرت می‌کنید؟»

«واقعا و حقیقتاً چنین کاری می‌کنم.» و جسورانه به چشمانم نگاه کرد. کمی درنگ نمود و به اطراف اطاق نگریست و گفت: «فقط احتیاج به نیم

ساعت زمان دارم. من می‌دانم برای چه آمده‌اید و از آن متشکرم. چند مجله در اینجا است اگر ناهار بمانید مسافرت در زمان را تماماً برایتان به اثبات می‌رسانم. از این که فعلاً تنهایتان می‌گذارم عذر می‌خواهم.»

من موافقت کردم اگرچه معنی حرفهایش را کاملاً در نیافتم و او سرش را تکان داد و به راهرو رفت، صدای در آزمایشگاه را شنیدم در حالی که در صندلی‌ام نشسته بودم روزنامه‌ای برداشتم. وقتی چشمم به یک آگهی افتاد بخاطر آوردم که با ریچاردسون، همان ناشر، قرار ملاقاتی برای ساعت دو دارم. به ساعت نگاه کردم و دیدم وقت زیادی نمانده است. بلند شدم که بروم به مسافر زمان بگویم.

در حینی که دسته در را در دستم می‌گرفتم فریادی به گوشم خوردم که انتهای آن ناتمام ماند. سپس یک صدای تیک و یک صدای آهسته دیگر. وقتی در را باز کردم تند بادی در اطرافم پیچیده و از داخل صدای شکستن شیشه‌ای که به زمین افتاده باشد به گوش رسید. مسافر زمان آنجا نبود. به نظرم رسید که یک هیكل شبح مانند نامشخصی که در یک توده چرخان سیاه و برنجی نشسته بود را لحظه‌ای دیدم. شکلی آنچنان شفاف که نیمکت پشت آن با ورقه‌های نقاشی شده روی آن کاملاً مشخص دیده می‌شد. ولی وقتی چشمانم را مالیدم این منظره ناپدید شده بود. ماشین زمان رفته بود. بغیر از خاکی که در حال فرو نشستن بود انتهای آنطرفی آزمایشگاهش خالی بود. جامی از نور آفتاب هم اکنون به داخل می‌تابید.

نوعی احساس شگفت‌زدگی غیر منطقی می‌کردم. می‌دانستم که چیزی عجیب اتفاق افتاده است. و در آن لحظه نمی‌توانستم بفهمم که آن واقعه عجیب چه ممکن است باشد. در حالی که ایستاده و خیره شده بودم در رو به باغ باز

شد و خدمتکار وارد گشت.

ما به هم دیگر نگاه کردیم سپس سوالاتی در ذهنم شکل گرفت. گفتم:
«آیا آقای ... از آن طرف رفت؟»

«نه آقا. کسی از اینطرف نیامد. من فکر می‌کردم او در اینجا است.»

در این موقع من متوجه همه چیز شدم. با وجود قرار ملاقاتی که با
ریچاردسون داشتم تصمیم گرفتم که بمانم و به انتظار مسافر زمان باشم. مسافر
زمان سه سال پیش رفت و همانطور که همه می‌دانند هرگز باز نگشت.

پایان